



@Romancity
des:aynaz

سوزان تر از خورشید

Moon_girl



خورشید
تر از
سوزان

نام کتاب : سوزان تر از خورشید

نویسنده : moon_girl

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[ابدی اینستاگرام :](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://roman.city)

به نام خدا

سوزان تر از خورشید

نویسنده : moon_girl

عضو انجمن رمان سیتی

romancity@

تو چی هستی ؟

تو یه فرشته ای؟

نه

بیشتر از این حرفایی

تو را خدا ساخته ؟

نه امکان ندارد تو فرا تر از این هایی

تو چیستی که در فهم آدمی نمیگنجی؟

تو چیستی که خارج از درک بشری؟

چشمانت از چه ساخته شده

از مروارید ؟

یشم؟

گوهر ؟

صدایت با چه طنینی می آید ؟

نوای چه سازی را داری که اینگونه آرامش بخشی؟

تو چیستی؟

قلبت از چه ساخته شده ؟

ذات از چیست ؟

گل ؟ نه تو از الماسی؟

صورتت را کدام نقاش سر سپرده و مستی کشیده ؟

ونگوک؟ داوینچی؟ که؟
 تو انقدر بالایی که خارج از هر تشبیه و مثلی
 تو دریایی و من قطره
 من قطره بی حواس و نادانی ام که تو را مثال زدم
 مثال از این انسان های فانی
 از این دنیا و خالقش
 تو چیزی بیش تر از این هایی
 تو پرودگار عشقی
 اله نوع
 تو معشوقی و من عاشق
 تو تو تو ...

❖فصل یک❖

-سوزان میشه بیایی کمکم کنی؟؟

—بله رعنا خانوم

❖رعنا صد دفعه گفتم به خدمتکارا رو نده
 میشه نباید بگی بگو زود اتاقمو تمیز کن

-ازیتا این چه وضعشه خدمتکاراهم آدم دیگه
 ❖ایشش رعنا تو این چیزا سرت نمیشه... هیچوقت

رفت ...منم دنبال رعنا خانوم به سمت اتاقش راه افتادم

از وقتی بچه بودم توی خونه اتابک خان بزرگ شدم پدرم باغبان و مادرم خدمتکار بود
 پدرم از بالای پشت بوم پرت شد فوت کردو مادرم در اثر بیماری شدید
 منم از اون موقع خدمتکار اینجاشدم

-رعنا خانوم چیکار کنم

گفت و شروع کردم به کار کردن که دوباره ازیتا سر و کله اش پیدا شد

*کارت تموم شد اتاق منم بیا

—چشم

-از ارسام خبری نشد؟؟

*هه...نه بابا عشق میکنه اونور بیاد که چی

کاش مام میتونستیم بریم

-اینجوری نگو ازیتا

دستشو آورد بالا تکون داد برو بابایی گفت رفت

-من نمیدونم این نیش عقرب از کی به ارث برده

این یه مورد راست میگفتش

بعد از تموم کردن اتاقش رفتم سمت اتاق ازیتا یه نفس عمیق کشیدم در زدم

*بیا تو

رفتم تو وایسادم که بگه چیکار کنم

در حالی که تو ایینه صورتش نگاه میکرد...

*ها چیه؟ لابد بلند بشم کمکت کنم؟

—نه خانوم بگید چیکار کنم

*کور که نیستی

دیگه عادت داشتم به اینجور حرف زدنش

بعد تمیز کردن رفتم تو اتاقم یکمی دراز کشیدم ازیتا خیلی کار کشیده بود ازم... از کمر درد داشتم میمردم اخی کردم و قلنجشو شیکوندم

-سوزان؟! ...سوزان کجایی دختر؟

—بله شکوفه خانوم

-بیا کمک اقا اومده ناهار میخواد

—چشم

از اتاق مکعب شکل اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه ...از پله ها پایین رفتم
همه در حال کار کردن بودن
ظرف هارو تو سینی گذاشتن... به سالن خونه بردم
شروع کردم به رو میز چیدن
بعد اینکه کارم تموم شد برگشتم تو آشپزخونه و دیس برنج بردم

رعنا خانوم: به به چه بوهای میاد

—بشینید خانوم

-نه عزیزم من میرم صداشون میکنم تو دیس خورشت بیار

—اخه خانوم.....

-اخه اما نیار...میگم خودم بهت گفتم

—چشم

دیس خورشت اوردم

ازیتا: تو باید میومدی صدا میکردی فکر نمیکنی وظیفه تو

سرمو پایین انداختم

-بیخودی جوش نزن ازیتا من خودم گفتم بره گذارو بیار، صداتون میکنم

*تو با اینکارات اینارو پررو میکنی یبار میان سوار کولمون میشن

اتابک خان: بسه رعنا و ازیتا سر سفره ایم

خاتون: قوانین سفره ارو میدونید جر و بحث میکنید؟... اتابک من ازت معذرت میخوام

اتابک خان سرشو تکون داد نگاه من کرد

-میتونی بری

چشمی گفتم از سالن اومدم بیرون

سنا: سوزان بیا ناهار

—باشه

شروع کردم به ناهار خوردن

شکوفه خانوم که سرپرستمون بود دستور داد دو نفر برن میز جمع کنن

به من و سها هم گفت ببریم بشوریم

ظرفارو گرفتیم و رفتیم سمت چشمه شروع کردیم به ظرف شستن

-سوزان تو چجوری ازیتارو تحمل میکنی؟

—هییس... سها، دنبال دردمسری؟

-اینجا که کسی نیست

—باشه نباشه

نگاه دور ورش کرد اروم سوالشو تکرار کرد

—میگی چیکار کنم من خدمتکارم اون دختر ارباب

-اره خوب ولی کار تو سخت تره، کاش میشد از اینجا رفت

—انقدر خیال نباف خودتم که میدونی نمیشه بعدشم اگه بشه ما مگه پول داریم کجا زندگی کنیم؟ چی بخوریم؟
-اره راست میگی، کاش مالک اینجا رعنا خانوم بود اچه اون که فقط مهربون

دستمو با پشت لباسم خشک کردم
یه تشت برداشتم

—پاشو، پاشو که الان شکوفه خانوم میاد به جونمون غر میزنه
سری تکون داد دستاشو خشک کرد اون یکی تشت برداشت به سمت آشپزخونه رفتیم

شکوفه: فعلا هیچ کاری نیست میتونید برید

با سها رفتیم تو اتاقمون دراز کشیدیم چشم گرم شد خوابیدم
با تکون هاش بیدار شدم

-پاشو سوزان وقت عسرونه اس

—باشه

بلند شدم رفتیم آشپزخونه بوی نون تازه باز تو فضا پیچیده بود سینی برداشتم
انگار کسی نیست تو سالن به سمت اتاق های هر کدومشون رفتم
اول اتاق کار اتابک خان در زدم جوابی نگرفتم

یکی از خدمتکارها: اقا خونه نیستن

—خاتون هستن؟

-اره

رفتم سمت اتاقی که خاتون بود

در زدم

-بیا تو

رفتم تو تا سینی دید گفتم :

-نمیخورم میتونی ببری

—چشم

رفتم سمت اتاق ازیتا که بعد برم سمت اتاق رعنا خانوم تا اوقات تلخی ازیتا از بین بره

در زدم

-بیا تو

بشقاب خوراکیش روی میز گذاشتم

-اول باید برای خاتون ببری... من باید بگم بهت خودت عقل نداری؟

—گفتم نمیخورن

-میتونی ببری

رفتم سمت اتاق رعنا خانوم در زدم

-بله، بیا تو

لبخند زدم درو باز کردم سرش تو کتابش بود

-اووم چه بویی

سرشو از کتاب برداشت

-سلام سوزان

وای باز کتاب دیدم همه چی از یادم رفت

—ب...ببخشید خانوم س...سلام

-هل شدن نداره میدونم عاشق کتابی

—بله خانوم...بازم ببخشید

-انقدر معذرت خواهی نکن، امیدوارم که حروف الفبارو یادت نرفته باشه

بشقابشو گذاشتم رو میز

—نه خانوم

-خوبه، بیا این کتاب بخون

—ممنونم

سینی برداشتم... سمت آشپزخونه رفتم

روی میز بزرگ گذاشتم که شکوفه خانوم گفت :

-پس برای اتابک خان و خاتون چیشد؟

—خاتون نخوردن، اقا هم خونه نبودن

سرشو تکون داد: برو کمک سنا

—میشه یه لحظه برم اتاقم برگردم؟

-زود برگرد

از تو لباسم کتاب در اوردم و زیر تشک مخفی کردم

نشستم رو صندلی

—سنا، سها کجاست؟

در حالی که با لباسش چشمای اشکی ناشی از پیاز پاک میکرد گفت :

—رفته لباس بشوره

—هان

سیب زمینی برداشتم شروع کردم به پوست کندن

شروع کردیم به خورد کردن سنا برد شست آورد سرخ کردم غذا رو درست کردیم و بردیم میز چیدیم و هنوز سهارو ندیدم بعد خوردن و ظرف هارو به آشپزخونه بردیم بعدم رفتیم تو اتاق دراز کشیدم سهارو دیدم به سقف خیره شده

—باز داری به چی فکر میکنی؟

—هیچی ول کن

—بگیر بخواب

اهی کشید و گفت: باشه

بعد از خاموش کردن چراغ نفتی گرفتم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم

هوای روبه سردی کم کم داشت میرفت

دستی به بازو هام کشیدم و سها رو بیدار کردم

امروز نوبت ما بود نون درست کنیم

پای تنور رفتیم

—حواست کجاست سها خودتو میسوزنیا

—ها؟ نه بابا

—دارم میبینم، پاشو خمیر درست کن خودم میچسبونم

اوایل که میخواستم درست کنم دستمو میسوزوندم ولی الان واس خودم یه حرفه ایی شده بودم بعد فوت پدر و مادرم من دیگه طعم بچگی نکشیده بودم رعنا خانوم همیشه هوامو داشت ولی...

بعد درست کردن رفتیم تو صبحونه حاضر کردیم دست سهارو کشیدم بردم چشمه پستی که ظرف میشستیم

—خواست باشه حموم کنم

سرشو تکون داد لباسامو در اوردم نوک انگشتمو توی آب کردم
سرد بود ولی باید تحمل میکردم سریع رفتم توش اوایل لرز کردم ولی به تدریج لرزم افتاد
شروع کردم تند تند سرمو شستم... موی بلند داشتن این دردسارو داشت
سها پشتش به من بود

-سوزان تموم نشد؟

—اخراش

بدنم شستم اومدم بیرون با حوله خودم خشک کردم لباس تازه امو پوشیدم
دو سه تا دست لباس مخصوص داشتیم
باز به این اتابک خان که اینجوری دست و دلبازی کرده وگرنه شنیدم اون یکی خان ها یه دست بیشتر نمیدن

—سها تو نمیری؟

-خیلی سرده تو یخ نکردی؟

—چاره چیه؟

سرشو تکون داد...پشتمو کردم

-وواییی چه سرده

—تو ابی؟

-اره

سهام خودش شست لباس پوشید
رفتیم سمت آشپزخونه یه تیکه نون و انگور پیدا کردم دو تایی خوردیم
ظرفارو بردیم بدون هیچ حرفی شستیم

-هعی !!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم

-هوم؟

—هیچی

بعد ظرف شستن رفتم که عسرونه ببرم
به اتابک خان و خاتون دادم رفتم به سمت اتاق ازیتا در زدم
جای ازیتا رعنا خانوم جواب داد

-بیا تو

رفتم داخل سرمو پایین انداختم سلامی دادم
رعنا خانوم سلامی داد و گفت :
-سوزان به موقع آوردی واقعا گشنه بودم

*صد دفعه بهت گفتم...

-خیله خوب ازیتا

*خو میگفتی میوردن واست خوبه که داریم

چیزی نگفت منم روی میز گذاشتم

— امری ندارید؟

— میتونی بری

بیرون رفتم تا در بستم صداشونو شنیدم

— مطمئنی قراره ارسام بیاد؟

دیگه نشنیدم پس قراره ارسام خان بیان

ارسام تک پسره خاندان فریدونی بود

خیلی وقت بود که خارج از ایران رفته بود

و قیافه اشو طبیعتا یادم نمیاد چه شکلی بود

شونه ایی بالا انداختم داخل آشپزخونه شدم بعد از گذاشتن سینی راهمو به سوی اتاقمون کج کردم

کتابی که رعنا خانوم داده بود باز کردم شروع کردم به خوندن

کتاب درسی هاش بود

۲۰ صفحه نخونده بودم که در باز شد سریع بالشت روی کتاب گذاشتم

هیچکس نباید از این موضوع خبردار میشد

— داری کتاب میخونی؟

چشم غره ایی واسش رفتم

— سها چرا مثل ادم نمیایی؟

— ببخشید نمیدونستم ملکه خانوم در هر حال خوندن

بالشتمو برداشتم پرت کردم طرفش که توی سرش خورد

— بمیری سوزان

— ایش زبونت قطع شه

— پاشو داره شب میشه بریم غذا درست کنیم

کتاب بستم گذاشتم زیر تشکم همراه با سها رفتم

بعد درست کردن خورشفت قیمه بردیم روی میز چیدم سنا رفت تک تک اتاق هارو زد گفت که شام حاضره رفتیم مطبخ بعد خوردن شام با سناوسها ظرفارو شستیم

-سنا بیا بریم پیش ما

*مزاحم

موهاشو کشیدم

—چه مزاحمی بیا بریم چند کلمه سها دری وری بگه بخندیم

سنا بلند بلند میخندید چشم های سها گرد شد

-با منی؟ دارررم برات سوزاان

شروع کردم تا اتاق دویدن

سها و سنا ام دنبالم در باز کردم نفس نفس زدم

سها نیشگون گرفت...اخی گفتم

-حقته

*بسه خیلی سر صدا کردیم تنبیه میشیم ها

نشستیم به حرف زدن...از هر دری میگفتیم و سنا ادای شکوفه ارو در میورد

از تو لباسامون خوراکی هایی که از آشپزخونه دزدیده بودیم در آوردیم...نون،خرما،انگور و پنیر خوردیم

سنا میخواست بره درست اتاق کوچیک بود ولی میشد یه شب پیش ما بخوابه

—نرو تو هم... میخوابیم

*نه بابا جاتون تنگ میشه

-اووه یه شب که هزار شب همیشه

تشک هامونو افقی پهن کردیم و پتوهامون نصف بالشت هامونم بهم چسبوندیم سنا وسط دراز کشید
—دیدى جا ميشيم

-همونو بگو، تازه ناراحتم نیسیم چرت نگو

چراغ نفتی خاموش کردم و دراز کشیدم

-من خوابم نمیبره

*منم

-سوزان خوابی؟

—نه

انقدر حرف زدیم که کم کم چشامون گرم شد

صبح پاشدیم رفتیم آشپزخونه سه تایی
بعد درست کردن صبحانه شکوفه خانوم سمتون اومد
.سنا دیشب کجا بودی؟

*پیش سها و سوزان

سرشو تگون داد

.بهتره برید سالن مهمونی خوب تمیزش کنید، آرسام خان دارن میان

چشمی گفتیم رفتیم به سالن یه سطل پر از مواد شوینده ارو گذاشتم کنارم با دستمال کف سالن تمیز می کردم
سنا دیوارهارو دستمال میکشید
سها ام پنجره هارو تمیز کرد
خاتون اومد تو سالن سریع از جام بلند شدم سرم پایین انداختم

سها و سنا ام دست از کار کشیدن

.خوبه، بهتر خیلی خیلی تمیز کنید

چشمی گفتیم

.قراره اینجا مهمونی بگیرم به افتخار اومدن پسرم یه لکه کثیف هم نبینم

دوباره چشمی گفتیم و رفت

-اووووف انگار ملکه عذاب

*سها، دهنتو جمع کن فلک میشیا

—چفت و بست نداره

-هوف خيله خوب حالا

رفتیم دوباره سر کارمون بعد از شستن کف سالن سرپا و ایسادم کمر و زانو هام شدید درد میکردن نگاه سها کردم یه شیشه دیگه مونده بود تموم کنه رفتم طرفش به نظرم روی یه شیشه یه لکه دیدم

—سها، اینجارو نگاه کن

نگاش کرد

-وااای خوب شد نشون دادی مرسی

نگاه سنا کردم

دیوار اخر بود و خسته نشسته بود

—بده من تمیزش میکنم

*نه الان بلند میشم

دستمال از دستش کشیدم

*توام خسته شدی سوزان

—مهم نیست

چارپایه ارو گذاشتم رفتم روش شروع کردم به تمیز کردن سها ام اومد از پایین شروع کرد تمیز کردن
رعنا خانوم: واو چه برقی میزنه اینجا خسته نباشید
سه تایی ممنونی گفتیم

.به شکوفه بگید رعنا گفت تا شب دیگه با شما کاری نداشته باشه

لبخندی به روش زدم چشمکی زد
سرو کله ازیتا ام پیدا شد

ازیتا: نه خوبه، خوشم اومد
به سمت اتاقش رفت ... رد پاش نگاه کردم سرمو پایین انداختم
رعنا خانوم دستشو رو شونه ام گذاشت

.متاسفم عزیزم

—اینجوری نگید خانوم

شونه امو فشار داد و رفت

-دختره ی بیشور بدبخت ندیده اس انگار کوره نمیینه سه ساعت تمیز کرده

*خیله خوب تا کسی ندیده بیایید جا پهاشو تمیز کنیم که نغن کل سالن دوباره تمیز کنه

سری تکون دادیم تند تند رد های پاشو پاک کردیم
بعد نیم ساعت سالن واقعا تمیز شد

خاتون سراغمون اومد

نگاه دقیقی به سالن کرد سرشو بالا و پایین کرد
خوب تمیزش کردید

نگران بودم بفهمه آخر سر سالن چجوری تمیزش کردیم

میتونید برید

رفتیم تو آشپزخونه سهوا گفتش که رعنا خانوم چی گفتش اونم گفت میتونید برید
خسته خسته رفتیم سمت اتاق دست سنارم به زور گرفتیم به اتاقمون بردیم
تا رسیدیم مثل جنازه ها گرفتیم خوابیدیم
سه، چهار ساعت بعد یکی اومد صدامون کرد گفت شکوفه خانوم کارمون داره
برید خودتون بشورید، زود بیاید

با تعجب همدیگرو نگاه کردیم
رفتیم چشمه نوبت به نوبت خودمون شستیم پیش شکوفه خانوم رفتیم
خانوم دستور دادن این سه تا لباس بپوشید، امشب پذیرایی به شما سپرده
کاری نکنید تنبیه اتون کنه

سری تکون دادیم، یه لباس سفید تا روی زانو بود استینش حلقه ایی یقه های به صورت هفت، جوراب شلواری
مشکی رنگ و یه دستمال سر کوتاه مشکی و کفش مشکی پاشنه دار
پوشیدیمش واقعا به سه تامون میومد ولی استین هاش و یقه اش واقعا برامون مشکل بود چاره ایی نداشتیم
مهمون ها که اومدن شروع کردیم به چرخیدن و پذیرایی کردن
نگاه ها بعضی از مردا هارو دوست نداشتیم
مشروب های زیادی ام سر میز بود
هرکسی میخواست میریختیم داشتیم برای یه خانومی توی جام اش میریختیم که در باز شد
و صدای خاتون
آرسام، پسر

نگاهی بهش انداختم

مردی قد بلند و چهار شونه که یه لباس مشکی با بارونی قهوه ایی تنش بود

موهای لخت و قهوه ایش تا شونه اش بود...مردونه مادرش بغل کرد

رعنا خانوم رفت طرفش بهش دست داد

ولی ازیتا خانوم بغلش کرد

همه ساکت بودن راس مجلس اتابک خان نشسته بود، ارسام خان رفت طرفش سرشو خم کرد و دست هاشو جلو برد
اتابک خان سرشو تکون داد بهش دست داد

بعد از اون به دستور ازیتا خانوم، سنا دوباره صفحه ارو گذاشت روی گرامافون

موزیکی اروم پخش شد

همه به سمت ارسام خان رفتند سلام و علیکی کردند و نشستن

خاتون اومد سمتم

-از پسرم به نحو احسنت پذیرایی میکنی

چشمی گفتم بعد از برداشتن ظرف میوه که حالا کمی از سنگین بودنش کمتر شده بود به طرفش رفتم

نگاهی بهم کرد یه ابرشو بالا داد

—بفرمایید

یه سیب و یه پرتقال برداشت

ظرف گذاشتم رو میز به سها اشاره کردم و توی سینی مشروب و گیلایسی گذاشت سمتش رفت

نگاهی بهش ننداخت همون طور که با بغل دستیش حرف میزد و به میز اشاره کرد

سها هم گذاشت رو میز و رفت طرف میز نوشیدنی ها ایستاد تا اگر کسی خواست بده

تا نزدیکی های نصفه شبی مهمونی ادامه داشت

دخترای مجلس هر کدوم با عشوه خواستی به سمت ارسام خان رفتند و دست دادن خدافظی کردن

در این بین دختر دایی ارسام خان، اهو خانوم خیلی باحال تر بود

بعد از روبوسی و بغل کردن ابراز خوشحالی از اومدنش رفت

اتابک خان اومد طرفمون

-بی سرو صدا وسایل جمع کنید

چشمی گفتیم همراه با خاتون از پله ها بالا رفتند

رعنا خانوم خسته نباشید و شب به خیری گفت به اتاقش رفت

ازیتا خانوم بدون هیچ حرفی لنگون لنگون رفت سمت اتاقش، بس که رقصیده بود

ارسام خان نگاهی بهمون کرد سمت اتاق خودشون رفت
ما موندیم و خستگی و ظرف ها و سالنی بینهایت کثیف
بعد از جمع کردن ظرف ها به سها و سنا گفتم: بشوریمشون

-دیوونه ای سوزان این همه ظرف اونم الان؟

*منم خسته شدم سوزان واقعا نمیتونم

سری تکون دادم سها و سنا رفتن
اما از اون شب هایی بود که نمیتونسم بخوابم
پس شروع کردم تک تک ظرف ها رو شستن

توی تاریکی و تنها نور روشن ماه
داشتم میشستم که صدای خش خش برگ ها رو شنیدم
بی حرکت موندم، نگاهی کردم
ارسام خان جلو اومد در حالیکه دستش تو جیب پالتوش بود نگاهی بهم کرد
بلند شدم

—س..سلام

سرشو تکون داد: چیکار میکنی؟

—ظرفارو میشورم اقا

-الان؟

—ب....بله خوابم نمیرد

تو چشم نگاه عمیقی انداخت که یجوری شدم

-میتونی به کارت برسی

—چشم

نشستم دوباره شروع کردم به شستن
صدای اتیش زدن و بوی سیگار پیچید تو دماغم، پس هنوز نرفته بود
دم دم ها صبح بود که کارام تموم شدش
تشت، تشت داخل بردم
زری، زهره داشتن نون میپختن
آخرین تشت ام که بردم سها و سنا اشپزخونه اومدن

-نخوایدی؟

—سلام صبحتون بخیر

*نمیزاره این سها که، سلام صبح توام بخیر

-اووه خيله خوب حالا سلام صب بخیر

—اره تازه تموم شدش

-دیوونه ایی؟

—برای چی؟

*خاتون که اجازه داد صبح بشوریم

—خوابم نمیبرد

-حتما خیلی خسته ایی؟

—ای بگی نگی

-زهرمار ای

شکوفه خانوم: این جا چه خبره؟

*هیچی خانوم

شکوفه: وسایل صابون رو حاضر کنید

سه تایی چشمی گفتیم
حاضر کردیم و روی میز سالن گذاشتیم

رفتم سمت اتاق اقا و خانوم در زدم
اتابک خان با بالا تنه ایی لخت جلوی در ایستاد فوری سرمو پایین انداختم

-بیداریم برو

—چشم

رفتم سمت اتاق ازیتا در زدم

-چی میگی خروس بیمحل ایه

—خانوم صبح شده

-خیلههه خوب برو

رفتم سمت اتاق رعنا خانوم و در زدم

-بیا تو

رفتم داخل مثل همیشه با ظاهری شیک پشت میز مطالعه اش نشسته بود

—سلام خانوم

لبخندی زد:سلام صبحت به خیر

—صبح شمام بخیر،صبحونه حاضره

بلند شد

- پس بریم

خواستم برم سمت اتاق ارسام خان که...
خاتون: پسرمو نمیخواه بیدار کنی

— چشم

رفتم سر میز، چایی هارو پر کردم که از بیرون ارسام خان اومد
خاتون: فکر کردم خوابی پسرم

- خوابم نمیبره جام عوض شده

رعنا خانوم: عادت میکنی

ازیتا: اره خوووب بعد یکی دو هفته حالا کجا بودی؟

- ورزش میکردم

شروع کردم به چایی ریختن براش
نگاهی بهم کرد

- تو همون دختر دیشبیه نیستی

— بله

- چرا بیداری؟

اتابک خان از سر میز پاشد رفت

ازیتا: یعنی چی؟

- دیشب بیدار بود داشت ظرف میشست

رعنا: اره سوزان؟

- مگه من دروغ میگم؟

*نه... همین جوری گفتم

-بهبتره بری یکم استراحت کنی

ازیتا خانوم: اوهو یکی کم بود اینم اضافه بهش شد
خاتون: بسه بچه ها

نگاهی بهم کرد: میتونی بری

چشمی گفتم تا خواستم برم سرکارم که...

-خاتون بهش اجازه بده استراحت کنه

*خیله خوب برو استراحت کن

چشم

رفتم سمت آشپزخونه به شکوفه خانوم گفتم
خیلی شدید خوابم میومد خسته خسته بودم تا رفتم تو اتاق سرم روی بالشت نذاشته خوابم برد

تو این چند وقت اهو خانوم هر روز به اینجا میومد

-دختره ی اویزون اینجاچه؟

سنا زد زیر خنده

*نمیری سها

-نمیدونم این ارسام خان چرا این دختره ارو نمیگیره انقدر عاشقشه

ب من و تو چه اخه

-اعع

رفتم طرف اتاق کتاب از زیر تشک برداشتم که برم سمت اتاق رعنا خانوم
صداش در جا میخکوبم کرد

-کجا داری میری؟

—دا...دارم میرم سمت اتاق خانوم

نمیدونم چرا هر دفعه میدیدمش زبونم بند میومد

-چیکار؟

—اتاقشون تمیز کنم

-اتاقشو تمیز کردی اتاق منم بیا

—چشم

در زدم

-بفرمایید

رفتم تو باز چهره ی پر از آرامش که لبخندی رو صورتش پاچیده شده بود
—سلام خانوم

-سلام سوزان

رفتم جلو کتاب از زیر لباسم در اوردم

-پیشرفت کردی سوزان، بشین چند تا سوال بپرسم ببینم بلد شدی یا نه

سرمو با خوشحالی تکون دادم نشستم روی صندلی و رو بروم رو تخت نشست
سوال میکرد و جواب میدادم

-خوبه سوزان افرین

رفت سمت کتاب خونه اش

-اوووم چی بدم بخونی؟

—خانوم فعلا نمیتونم کتابی ببرم

-چرا؟

—ارسام خان دستور دادن اتاقشون تمیز کنم

تعجب کرد: ارسام؟ مطمئنی خاتون نبوده؟

—بله خود ارسام خان گفتن

زیر لب گفت: عجیبه، پس چرا خاتون گفت... میگفت نه نمیخواه

-خیله خوب برو اتاقش بعد بیا کتاب ببر

—چشم

رفتم سمت اتاق ارسام خان در زدم

-بیا تو

رفتم تو اتاق بهم ریخته بود... پر از لباس خودش لب پنجره پشت ب من وایساده بود

—چیکار باید بکنم اقا

-کمد لباس هارو مرتب کن

لباس کثیف جدا کن واس شستن

کفش هامم که لنگه به لنگه است جفت کن هر کدوم بزار طبقه پایین کمد

لباس های اتو کردن اتو کن

—چشم

شروع کردم به جدا کردن لباس های کثیف وقتی تموم شد گذاشتمشون کنار لباس های تمیز تو خونه ایشو تا کردم با دیدن لباس زیرش گونه هام سرخ شد تند تا کردم لباس های رسمی شروع کردم به اتو کشیدن رفت سمت اتاقی که حموم بود بعد اتو کردن مرتب گذاشتم خواستم کفش هاشو جمع کنم که با یه حوله ایی که دور کمرش بود از حموم در اومد

سریع سرمو انداختم پایین کفش های جفت شده ارو گذاشتم تو کمد درش ام بستم

—اقا کارم تموم شد

مطمئن بودم از خجالت الان که اب بشم

-یه دست لباس از تو کمدم دربیار

سریع یه لباس زیر یه شلوار یه لباس گذاشتم

-میتونی بری

داشتم میرفتم که صداشو شنیدم

استین کوتاه میخوام لباس از تخت برداشتم تا کردم یه تیشرت در اوردم روی تخت گذاشتم

-حالا میتونی بری

حس کردم دستش رفت به حوله سمت کمرش که بازش کنه

سریع پا تند کردم از اتاق اومدم بیرون

یه نفس عمیق کشیدم

سمت اتاق رعنا خانوم کتاب گرفتم به سمت اتاقمون رفتم

یکمی نشستم از در که بیرون اومدم دیدم مژگان یه تشت لباس دستم داد

-ارسام خان گفتن این هارو جا گذاشتی

گرفتم از دستش و رفتم پشت شروع کردم به شستن بعد از اینکه تموم شد رو

طنابی که بین درخت ها بسته بودن پهن کردم
 همون موقع سنارو دیدم که ملافه هارو داشت پهن میکرد
 کمکش کردم
 غروب و شب هم اتفاقی نیوفتاد جز اینکه اهو خانوم عصر وقت اومد
 برای شام هم نمودن واقعا احتیاج به حموم داشتم ولی سها خواب بود

—این موقع کسی بیدار نیست سوزان

پس رفتم پشت موهامو باز کردم نور ماه تو چشمه بود
 در حال شستن خودم بودم که حس کردم سایه ای دیدم

بی حرکت مونده بودم ترس برم داشته بود چشمو تنگ کردم با دقت نگاه اطرافم کردم چیزی ندیدم پس تند تر
 بدنم شستم از اب بیرون اومدم
 لباسمو همونطور خیس خیس پوشیدم
 لباس های کثیفمو برداشتم که فردا بشورم
 دویدم به سمت اتاقمون زیر پتوعم خزیدم
 واقعا سرد بود مجبور به حموم کردن بودم
 صبح که از خواب بیدار شدم حس کردم گلوم یکمی میسوزه

—والای حوصله سرماخوردگی ندارم

-دیوونه ایی دیگه نصفه شبی تو اب میری

—کثیف بودم چیکار کنم

-صبح میرفتی زورت که نکردن

چیزی نگفتم با کرختی پاشدم آشپزخونه رفتیم
 سوزش گلوم هر لحظه بیشتر میشد و بتدریج بدنم دردش بیشتر
 تو اون سرما بدنم بدجور داغ بود انگار کوره مذاب بودم
 رفتم سمت اتاق رعنا خانوم که صداشون کنم

-سوزان تو چرا این شکلی؟

—چیزی نیست خانوم

-دارم میبینم

اومد جلو دستشو روی پیشونیم گذاشت

-وای تبت چقدر بالاعه

برو اتاقت دراز بکش تا دکتر خبر کنم

—من چیزیم نیست خانوم

-رو حرف من حرف نزن برو بهت میگم

تو اتاقم دراز کشیدم که در باز شد

چشام سیاهی میدید

احساس کردم ارسام خان توی اتاق اومد

میخواستم از جام بلند شم که یهو چشام بسته شد

چشامو که باز کردم سهارو بالای سرم دیدم

—سهها چیشده؟

صدام به طور وحشتناکی گرفته بود

-از تب بالا بیهوش شده بودی

—چند ساعت؟

-بهتره بگی یه روز کامل

—یههههه رووووز!

خواستم از جام بلند شم که نداشت

—ولم کن یه روز من هیچکاری نکردم تنبیه بدی میشم

—ارسام خان تاکید کرده که استراحت کنی

—ارسام خان؟

—اره، معاینت کرده

—جدی؟

—اره، به شکوفه گفته چند روز باید استراحت کنی مریضی بدی گرفتی

—من خوبم

—دارم میبینم

دوباره سعی کردم بلند شم که در باز شد

قامت مردونه اش دیده شد

—سلام اقا

—س...سلام

سرشو تکون داد

*داری چیکار میکنی؟

—اقا میخواد پاشه کار کنه

*لازم نکرده به استراحت نیاز داری

—ممنون ولی خوبم

*من تشخیص میدم یا تو، حرف نزن
سها داروهاش وقتش شده

—چشم

اومد جلو دستشو گذاشت روی پیشونیم
که خجالت کشیدم، نگاه چشام کرد

*داری خوب میشی

بی حرف دیگه از اتاق رفت بیرون
سها دارومو داد

—خواب او ره الان بیهوش میشی
بعد چند دقیقه چشام خود به خود بسته شد

بیدار شدم بالشتمو به دیوار چسبوندم و خودم به بالشت تکیه دادم...سنا تو اتاق اومد

—چطوررری مریض؟

—خوبم

—صداشو چه خروس شده

سینی روی پام گذاشت، ظرف پر از سوپ

—این دیگه چیه؟

—دستور ارسام خان

چیز دیگه ایی نگفتم شروع کردم به خوردن...سوپ خوشمزه ایی بود

طرفای عصر بود که صدای داد و بیداد از حیاط شنیدم
به زحمت فراوان به سمت در رفتم

ازیتا: این دختره دست و پا چلفتی
کو، اتاقم بهم ریخته اس تمیز نکرده

رعناخانوم: مریض شده میفهمی

- بدرک که مریض شده

* یعنی چی ازیتا این چه طرز حرف زدنه

- انقدر لی لی به لالاش گذاشتین ته اش همین شد

* این همه خدمتکار تو این خونه هست که اتاقت را تمیز کنن

- منم میخوام اون انجام بده

* خجالت بکش ازیتا دو روز مریض این طوری داری ادا و اطوار در میاری مگه اون دختر چیکارت کرده این خدمتکارا
نبودن تو هیچی نبودی حداقل یه تکونی به خودت بده اتاقتو تمیز کن

خواست چیزی بگه که صدای خاتون شنیدم

+ خجالت بکشید این چه وضعشه؟ شما دخترای خانید مثلا میفهمید یعنی چی؟

ارسام خان انگار بیرون بودن اومد

_ چیشده

+ از این ها بیرس، بقیه ام سرکارهاتون برید

_ خاتون شما حرص نخور

+خوبه اتابک نیست که این بچه بازیارو ببینه

_شکوفه، خاتون ببر تو

_چگونه شما دو تا؟

-از این خانووم بپرس

رعنا خانوم توضیح داد به خودم جراثت دادم جلو رفتم حق با ازیتا خانوم بود

-صبح به خیبر ملکه خانوم
سرمو پایین انداختم

_کی گفت از جات پاشی؟

-چی میگی ارسام؟

_ساکت باش ازیتا

نگاه من کرد

_نشیدی چی گفتم؟

—شنیدم اقا ولی

_برگرد اتاقت

*راست میگه ارسام برو استراحت کن

—خوبم بهتر اتاق خانوم تمیز کنم

-نه تو رو خدا میخوای نکن

_برای بار اخر میگم برو تو اتاقت

از ترسم مونده بودم چیکار کنم که سها دستمو کشید توی اتاق برد
حالا چی میشد؟

هیچی نشد جز اینکه دوباره استراحت کردم عجیب بود از ازیتا که عقب نشینی کرده بود
از بچگی من باهاش بزرگ شدم اهل انتقام گرفتن بود و حالا هم رعنا خانوم از نظر خودش بد حالشو گرفته بود
دیگه به حرف کسی گوش نکردم
از فردا صبح شروع کردم به کار کردن
چند روز گذشته بود داشتم اتاق ازیتا رو تمیز میکردم که صدای خاتون و رعنا خانوم شنیدم
-ولی خاتون من هنوز بچه ام

*بچه؟ رعنا دخترم از وقت شوهر کردنت خیلی وقته که گذشته

-ولی من نمیشناسم

*نبایدم بشناسی پسر خوبیه پدرت هم با این وصلت راضیه

دیگه صدایی ازشون نشنیدم

سرمو آوردم بالا که لبخند ازیتا رو دیدم

_اررره رعنا خانوم دیگه بسته رو دادن من سنگ رو یخ میکنی؟ جلوی چند تا پتیاره حالا که ازدواج کردی منم
شدم خانوم اول بهت میگم

چشام گرد شد داشت برمیکشت طرفم که سریع سرمو پایین انداختم

دلم گرفت این نهایت ظلمش بود چشمام پر از اشک شد اتابک خان و خاتون راضی بودن این وسطم نظر رعنا خانوم
واسشون مهم نبود

رعنا خانوم سکوت کرده بود چون جز این نمیتونست هیچ کاری کنه
شب خواستگاریش از بس گریه کردم براش که چشمام پف کرده بود

دیگه خانوم سابق نبود

همیشه ها بمن میگفت دوست داره عشق تجربه کنه بعد ازدواج کنه ولی ازیتا ...

منم ترجیح دادم ساکت باشم

قرار بود امروز مجلس خانوادگی داشته باشن و رعنا خانوم بره سر خونه زندگیش همه چیز سرسری و تند تند بود میگفتن داماد دیگه نمیتونه تحمل نبودنش بکنه از صبح همه تو تکاپوی تمیز کردن سالن و چیدن سفره عقد از این قبیل برنامه ها بودن

داشتیم زمین تمیز میکردم که یک جفت کفش مردونه جلوم قرار گرفت سرم که بالا اوردم ارسام خان دیدم

-چشمات چرا پف کرده و بی حوصله ایی؟

—چیزی نیست اقا

-دروغه حرفت

چیزی نگفتم سرمو پایین انداختم

-بقیه تمیز میکنن پاشو بیا اتاقمو تمیز کن

سری تگون دادم رفتیم سمت اتاقش

شروع کردم به تمیز کردن

-چی بپوشم برای امشب؟

—نمیدونم اقا

-کمک کن

یه کت و شلواری نشونم داد بی حوصله گفتم: خوبه اقا

من نمیدونم این چیزا اچه به من چه

-نه فکر نکنم

یکی دیگه نشونم داد بازم گفتم که خوبه

-هر لباسی نشونت بدم همین حرف قراره بزنی؟

—نظر شما مهم اقا اگر نمیتونید میخواید ازیتا خانوم یا خاتون صدا کنم؟

-نه تو انتخاب کن

(پسر سه پیچ)

من دلم برای رعنا خانوم گرفته بود اونوقت ارسام خان تو این حال روز به من گیر داده بود
بالاخره بعد از کلی کلنجار یکی انتخاب کردم پایین رفتم
به دستور رعنا خانوم قرار بود من تو این مجلس برای پذیرایی باشم
با اینکه دلم نمیومد قبول کردم
همون لباس من و سها و سنا تنمون کردیم
سها خبر داشت چون از اول همه چیز رو بهش میگفتم دل اونم گرفته بود

-سوزان خواهش میکنم میدونم دلت برای رعنا خانوم میسوزه ولی شگون نداره

راست میگفت ترجیح دادم به زور لبخند بزدم
اتابک خان و پدر داماد راس مجلس نشسته بودن
ازیتا خانوم شادمان از این اتفاق خندان بود
خاتون و مادر داماد راس این ور مجلس نشسته بودن با فخر و غرور به مجلس نگاه میکردند
اهو خانوم هم طبق معمول از ارسام خان اویزون شده بود میرقصیدند و همینطور بقیه جوان ها
بالاخره رعنا خانوم با داماد اومد
بینهایت زیبا شده بود مخصوصا با لباس بلند فیروزه ایی رنگش
نه اثار شادی در چهره اش بود نه غم
اما داماد شاد و خوشحال بود
شروع کردم به پذیرایی کردن تو این بین یه پسر جوان بود که با نگاهش من اذیت میکرد
گوشه ایی ایستاده بودم که سنا در کنارم قرار گرفت

*خانوم چقدر خوشگل شده

—رعنا خانوم همیشه زیبا

*از حق نگذیریم اره، داماد با اینکه به پاش نمیرسه ولی اونم بد نیست

اینبار برعکس دفعه قبل نگاه دقیق تری بهش کردم... سنا راست میگفت
سها هم در کنار ما ایستاد که عاقد خطبه خوندن را شروع کرد
توی دلم دعا کردم که زندگی خوبی پیش رو داشته باشه

_بله

دخترای فامیل شروع کردن به کل کشیدن
به رعنا خانوم خیره شدم نگاهی بهم کرد
چشامو بستم و باز کردم لبخندی به روش زدم
ازیتا انگار که جفت خودش پیدا کرده باشه هی عشوه میومد
با همه خوبی و بدی مجلس تموم شد
رعنا خانوم در بغل اتابک خان گریه ایی کرد
به داماد گفت: خوشبختش میکنی... گریه ام نکن دخترم
ازیتا با زیرکی تبریک گفت و خاتون هم بغلش کرد

+فردا به دیدنت میام
در عرض یک ساعت عمارت خالی از مهمان شد

اتابک خان: نمیخواه جمع کنید برید، بمون برای فردا

همراه خاتون از پله ها بالا رفت
رفتیم سمت اتاق باورم همیشه از فردا دیگه رعنا خانوم تو این عمارت نیست
و آزیتا قرار اذیت هاشو زیاد کنه
تو خودم مثل یه جنین جمع شدم خوابیدم
صبح همراه با سها و سنا پذیرایی و تمیز کردیم، خاتون بعد از خوردن صبحونه به خونه رعنا خانوم رفت، کاش
میتونستم همراهش برم

کم حرف بودم کمتر هم شد از صبحش دلشوره شدیدی گرفته بودم

—بیخیال سوزان هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته

لبخندی به لبم اومد لباس هارو که شستم، نشسته بودم توی اتاق که استراحت کنم تو این چند وقت هر جور که میتونست ازیتا اذیتم میکرد انگار کمبود داشته

سهها که انگار بدو بدو کرده بود تو چارچوب در و ایستاد همینطور که نفس نفس میزد با ناباوری نگام میکرد

—سهها؟ اتفاقی افتاده؟

تا این جمله ارو گفتم دوید سمت و بلند بلند گریه میکرد ترسیدم که اتفاقی افتاده باشه

—سهها، سهها اتفاقی افتاده دل نگروم کردی

حرفی نمیزد فقط شدت گریه اش زیاد تر میشد ترسیدم که از شدت گریه نفس کم بیاره دویدم تو آشپزخونه اب قندی درست کردم

دست های خودم میلرزید

—ب...بخورر

به زور به لباس نزدیک کردم چند قلویی خورد بغلش کردم

—هییش چیزی نیست سهها

چند دقیقه ایی که گذشت اروم شد

—میخوای حالا بگی چیشده؟

نفس عمیقی کشید

-سوزان باید، باید، باید

—باید چی؟

-باید فرار کنی

چشم گرد شد:چی؟ چی میگی واس خودت؟ درست بگو بینم چیشده؟
دستشو روی دهنم گذاشت

—سوزان چند وقتی که ارسام خان اومده اینجا همه اش گیر تو بود فکر کردم اوایل عاشقت شده خوشحال شدم از این موضوع تا اینکه امروز داشتم تمیز میکردم صدای ازیتا و ارسام شنیدم بیخیال شدم تا اینکه اسم تو رو شنیدم

ازیتا:چییییی؟عاشق یه دختره خدمتکار پتیاره شدی؟

*من اسمی از عاشقی اوردم؟

—چی تو سرته ارسام؟

*خودت میدونی اونور که بودم شیطنت های خودمو کردم من چه به زن اونم این دختر

—پس؟؟؟

*اون شب که بد خواب شده بودم اومدم بیرون که هوا بخورم ،چشمه پشتی تو اب بود ،بدنش فوق العاده بود دلم میخواد چند شبی باهانش باشم

—اوهو پس بگوووو،حالا چرا صیغه؟

*قطعا سروصدا میکنن ...از این مسخره بازی ها

—خیله خوب خاتون راضی میکنم ،هر چند خودت جووری نقش بازی میکنی که اگه نمیگفتی منم باورم میشد چیزی تو سرت خورده

—این حرفارو شنیدم سوزان ،تو مثل خواهرم میمونی دوست ندارم وسیله تفریح باشی حتی اون شخص خان باشه دستشو از رو دهنم برداشت ،بدنم یخ کرده بود دهنمو باز میکردم تا بتونم هوارو بلعم ولی نمیتونستم قبل اینکه همه جا تاریک شه صدای سهارو شنیدم

-سوزااان

-سوزان جان چشمتو باز کن عزیزم

-سوزان

چشمامو باز کردم نگاهی به قیافه اشکی سها کردم یادم اومد چه خاک تو سری دارم میشم

-سوزان خوبی؟

لیوان اب بهم نزدیک کرد

-خواهش میکنم دهننتو باز کن

مایه شیرینی تو دهنم سرازیر شد، شیرین اما واسم مثل زهر بود

-بهتری؟

—اره، سها حالا چیکار کنم؟

-نمیدونم سوزان تصمیم با خودته یا فرار کن یا اینکه بمونه واقعیت قبول کن شاید تونستی عاشقش کنی

پوزخندی زدم: زندگی کتاب داستان نیست بعدشم من ازش خوشم نمیاد ترجیح میدم فرار کنم

-خیله خوب کمکت میکنم یه دیوار کوتاه اون پشت مشت ها پیدا کردم از اونجا امشب فرار کن

—مرسی از کمکت سها

بغلش کردم

-من برم سرکارم

بلند شد و رفت منم پاشدم برم لباسارو بشورم لعنت به من که نصفه شبی رفتم تو اب دردسر درست کردم از فکر اینکه کل بدنمو دید زده گونه هام سرخ شد ملافه هارو پهن میکردم که صدای دو تا مرد شنیدم

-اوهو پسر زدی تو کار عشق و حال اونم اینجا؟

*ندیدی که چیه تیکه ایی اخه یاشار

صدای ارسام خان بود یکمی رفتم جلوتر دیدمش با دوستش بود همون پسری که اونشب مهمونی همه اش نگاهم میکرد

فکر کنم راجب من حرف میزدن

-پس قراره چیییی گیت بیاد

بلند خندید از خودم چندشم شد

*چه جورم

-پسر حالتو بردی چند شبم بما بده

سرشو تکون داد

باورم نمیشد دستمو گذاشتم جلوی دهنم که صدام شنیده نشه

چند قدم عقب عقب رفتم و برگشتم دوییدم سمت اتاق زدم زیر گریه

—رعنا خانوم کجایی که دارم بیچاره میشم

باید تا شب صبر میکردم مصمم شدم که فرار کنم اگه میموندم بیچاره میشدم

همه اش فکر میکردم که کجا برم اخه

و واقعا هم مونده بودم فکرم کار نمیکرد همه اش تو ذهنم بود که فرار کنم

کجا؟ نمیدونم

عمارت تاریک تاریک بود همه تو خواب بودن سها نگاهی با نگرانی بهم انداخت

-سوزان کجا میخوای بری؟

—نمیدونم هنوز ولی باید برم

-مراقب باش پیدات نکنن چون برات بد میشه خودتم خوب میدونی

—باشه

بغلش کردم

—مراقب خودت باش

—توام همینطور

به سختی از دیوار پریدم و شروع کردم به توی جنگل دویدن
به زور و کورمال تا جاهایی که تو توانم بود از عمارت دور شدم
شروع کردم به نفس نفس زدن به دیواری تکیه دادم بعد چند دقیقه استراحت دوباره بلند شدم اینبار کندتر از قبل
شروع کردم به راه رفتن

هوا گرگ و میش بود حس میکردم که باید وسطای جنگل باشم
نشستم چون شدید پاهام درد میکرد خم کردمش با دستام ماساژ میدادم
که نمیدونم از کجا سروکله یه مرد پیدا شد
—چه خانوم خوشگلی

معلوم بود چی به چیه بلند شدم و ایسامدم

—ج...جلو نیا

هی جلو میومد هی عقب میرفتم که به تنه خوردم

—قول میدم کمتر درد بکشی

جیغ میزدم ولی کسی نبود که به دادم برسه

لباشو گذاشت روی لبام میخواستم پشش بزنم چونه امو سفت گرفت و لبامو گاز میگرفت، سراغ گردنم رفت

جیغ هام شدتش بیشتر شده بود لباسامو وحشیانه تو تنم جر داد به بدنم دست میکشید

روسریمو بست تو دهنم

—عروسک خیلی جیغ میزنی کسی نیست به دادت برسه پس اروم باش

با یه دستش دو تا دستام گرفت

با وحشت نگاهش کردم تنها چیزی که حس کردم درد بود و اشک هام ...

نمیدونم چقدر از ساعت گذشته ظهر یا صبح ولی دیگه همه چی تموم شده بود

من دیگه دختر نبودم اون اشغال همونطوری ولم کردو رفت زانو هامو بغل کردم به خاطر بخت لعنتیم گریه میکردم

زیر دلم شدید دردمیکرد و حس نجاست بودن داشتم

صدای پای اسبی شنیدم ولی دیگه رمقی نداشتم که فرار کنم

—چه اتفاقی افتاده

بازم یه مرد اما این بار یه سن و سال دار من دیگه تحمل بدبختی نداشتم

با گریه و جیغ التماسش می‌کردم
—تورو خدا ولم کن

-اروم باش دختر
دختر؟ هه کدوم دختر
-دستتو بده

تو خودم جمع شدم گریه هام شدید تر
که باعث عصبانیتش شد ب زور بلندم کرد و گذاشت رو اسبش لباسشو در آورد داد دستم
-تنت کن

خودش پیاده، افسار اسب دستش گرفت کشید

—خداایا! من دیگه تحمل ندارم جونمو بگیر
هق هق می‌کردم که انگار دری باز شد
سرمو بلند کردم به عمارت روبه روم نگاهی کردم
بازم عمارت
چند نفر بدوبدو اومدن جلو تعظیم کردن
اشک هام خشک شده بود هاج و واج نگاه می‌کردم

✱اقا اتفاقی افتاده؟

-ببریدش تو بهش برسید
از اسب آورد پایین و دو تا خدمتکار من به داخل عمارت بردن

من بردن توی یه اتاقی
-این جا میتونید حموم کنید و از تو کمد لباس تازه بردارید

خشکم زده بود هر چی بود گذاشتم برای بعد الان مهم بود نجاست بودن از خودم دور کنم توی حموم رفتم
همه چی تازه بود با وسواس شدید شروع کردم به شستن انقدر لیف زدم که حس می‌کردم پوست بدنم کنده شد و
این من حریص تر به پاکی میکرد
دیگه اعصابم نمی‌کشید پرت کردم اونور زیر دوش بلند بلند گریه کردم

—خدا!!!!

نمیدونم چقدر گذشت که صدای تق تق شنیدم سرمو بلند کردم به در حموم نگاه کردم
میترسیدم، میترسیدم اون مرد باشه

—ک...ک...کیه؟

—خانوم حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای یه زن نفسی از سر اسودگی کشیدم

—اره خوبم

—نگران شدیم خانوم اخه نزدیکای ۲ساعتی میشه که اون تو هستید

دو ساعت؟ هیچی نفهمیدم

—الان میام

بلند شدم زیر دوش وایسادم به بدن سراسر قرمز شده ام نگاهی کردم

یه دوش مختصر گرفتم اومدم بیرون به طرف رختکن رفتم امیدوار بودم چیزی پیدا کنم

حوله قرمز رنگی اویزون بود برداشتم خودمو خوب خشک کردم

در با احتیاط باز کردم نگاهی به درون اتاق کردم هیچکس نبود

تندی بیرون اومدم سراغ کمد لباس ها رفتم

باز کردم، لباس های رنگاوارنگی اونجا بود

ولی این دل لامصب مرده بود پس یه دست بلوز و شلوار مشکی برداشتم

هین کشیدم دنبال لباس های دیگه گشتم امیدوار بودم که باشه

با بازکردن کشویی پیدا کردم با اینکه خجالت میکشیدم ولی مجبورانه برداشتم

تند تند لباس هارو پوشیدم و روسری پیدا نکردم سرم کنم در اتاق زده شد

—بیایید داخل

در باز شد زنی تو چارچوب در ظاهرش شد

*بیایید پایین خانوم

رفتم پایین باهاش توی اشپزخونه میزی چیده شده بود

—این چیه؟

*به دستور اقا، میل کنید

انقدر گشنه بودم که نپرسیدم اقا کیه نشستم و شروع کردم به خوردن

انقدر تند تند که وقتی نگاه اون زن دیدم خجالت کشیدم

*راحت باش باید خیلی گشنه باشی

تا جایی که میتونستم خوردم

*میتونید برید استراحت کنید

—اون اقا که من آورد اینجا، کجاست؟

*نیستن کار مهمی پیش اومد رفتن

—کی میان؟

*احتمالا هفته دیگه

من برای چی آورده بود اینجا، نمیدونستم

رفتم تو اتاق یاد اون صحنه ها میوفتادم میزدم زیر گریه

داغون شده بودم، شب ها کابوس میدیدم که داره اذیتم میکنه مرد

یک هفته شده بود دو هفته و از اون مرد خبری نبود

روز به روز داغون تر و افسرده تر میشدم

شکسته شده بود چشمم گود رفته بود

به زور یکی دو لقمه میخوردم

-عروسک دوباره منم بیا اینجا

—وولم کنن

-بیا خوش میگذرونیم

—بستت نبود همون یبار؟

گریه میکردم، هیچ کس نبود

-نه ازت سیر نشدم

دستشو کشید روی برجستگی های بدنم

جیغ میزدم که از روی عصبانیت محکم فشار داد

از خواب پریدم بدنم غرق غرق بود، نفس نفس میزدم

نگاه پنجره کردم ظهر بود
من دیگه تحمل این ننگ نداشتم گریه میکردم
پنجره ارو باز کردم و لب پنجره وایسادم

—خدا یا ببخش منو، دیگه تحمل عذاب ندارم، پدر و مادر عزیزم ببخشید منو به خاطر اینکاری که میکنم
دیگه به چیزی فکر نکردم و پریدم

چشامو که باز کردم یه سقف سفید دیدم مرده بودم؟
یعنی تموم شده بود همه چی
امیدوار بودم درد بدی پیچید توی سر و گردنم
تنبیه اته خدا؟ میدونم گناه کردم ولی خودت میدونی چرا
قطره اشکی از چشمم چکید یه پسر جوون بالا سرم دیدم تعجب کردم

-بالاخره به هوش اومدی
فقط نگاهش کردم

-اون دنیا نیستی هنوز این دنیایی
اه من چرا نمردم
خواستم بلند بشم
-نمیتونی تکون بخوری

—چرا؟

-چه عجب حرف زدی شما دیگه داشتم شک میکردم قدرت تکلم اتم از دست دادی

—من چجوری اینجام

-جواب سوال اولت، از ناحیه سر و گردن آسیب شدید دیدی و همینطور دست راست ام شکسته، اون گردنی دور
گردنت حس نکردی؟

—چرا، حس خفگی بهم میده
دست امو اوردم بالا نگاه دست گچ ایم کردم

-و اما اینکه وقتی پریدی همون موقع شهروز خان داشته میومد تو که دیده یه نفر از طبقه دوم به پایین پرت شد این پسر دیگه کی بود؟ اصلا شهروز خان دیگه کی بود؟ گیج نگاهش کردم

-میدونم دنبال چی هستی من دکترم، میشه بگی چرا خودکشی کردی؟

فقط نگاش کردم توقع داشت بهش بگم؟

اومد جلو تو خودم جمع شدم

دستشو آورد بالا، انگار اون بود

جیغ زدم

—ب..برو اوووونور

-اروم باش

—برووووو بیررون

جیغ میکشیدم همه اش ولی ول کن نبود

گریه هام شدت گرفت تو دستش امپول دیدم

—اییین چیههه؟ بروووو بیروون کممممککک

دستمو سفت گرفت و تزریق کرد بهم

جیغ میزدم

—اشغالااا چیکار کردی؟ کمککک

انقدر جیغ زدم و گریه کردم که حس کردم چشام بسته شد

بازشون کردم نگاه دور ورم کردم رو صندلی نشسته بود

-بهتری؟

—چیکارم کردی؟

-ارامبخش بود

—چرا نجاتم دادید؟

-چرا خودکشی کردی؟

—نمیگم

-من دکترم محرمم بهت
-اصلا کی منو آورده اینجا
-شهروز خان
-کی هستش؟

-اره راست میگی، گفته بهت بگم
شهروز، خان ده بالایی یه روزی میاد واس اسب سواری گردش که به گفته ی خودش صدای دختری میشنوه که
گریه میکرده جلوتر که میاد میبینه لباساش پاره پوره اصلا به طور وحشتناک بهم ریخته نمیدونم چرا ولی تصمیم
میگیره عمارتش بیارتت
پس اون مرد خان بوده

-بسه برای امروز دقیقا یک هفته تمام تو کما بودی بهتره کمی استراحت کنی
-یک هفته؟
-بله
-نگاه اخری بهم کرد
-خداحافظ

همه چی برام روشن شد جز اینکه چرا من آورده اینجا دلم نمیخواست بخوابم درو باز کردم رفتم بیرون اروم اهسته
که صدای دو مرد از تو اتاق شنیدم

*چیشد؟
-فعلا هیچی اقا
*حالش چطوره؟
-بهتره اروم شده

*نگفت چرا تنهایی اون موقع تو جنگل چیکار میکرد؟

-نه میترسه فعلا ولی نمیدونم از چی
*خیلی عجیبه
-برای منم احتمال میدم از دست شوهرش فرار کرده
*از کجا میدونی؟
-از س*ق*ط جنینی که داشته
جنین؟ من؟ اون مرد؟ من باردار بودم
همه چی داشت میچرخید
علاوه اینکه زن شده بودم مادر هم شده بودم

اونم مادر یه حروم زاده

دیگه نتوستم تعادلمو حفظ کنم خوردم زمین بیهوش شدم

چرا؟ چرا باید به این دنیای لعنتی همه اش برگردم
ملافه ارو کشیدم رو سرم از ته دلم زجه زدم، در باز شد
-نمیخواهی تموم کنی؟

صدای یه مرد دیگه میومد ملافه ارو از رو سرم کشیدم پایین نگاهی بهش کردم
پس این شهروزخان بود
-سلام
—سلام

-خیلی دوست دارم بدونم چه اتفاقی افتاده

—ولی من دوست ندارم ازش حرفی بزنم
لبخند زد: اشکالی نداره

این دیگه چچور خانی هست، خیلی مهربون بود

در زده شد یکی اومد جلو تعظیم کرد

-بزار رو پاش

سینی گذاشت روی پام نگاه غذاها کردم

-لجبازی در نیار خیلی ضعیف شدی بهتر غذا بخوری نه و نوام نمیاری

اروم چشمی گفتم شروع کردم به خوردن

بعد چند تا لقمه دست کشیدم چون واقعا سیر شده بودم

-بخور دیگه

—سیر شدم

-به این زودی امکان نداره

—باور کنید سیر شدم
—خیله خوب، داروهاتم بخور

داروهارو خوردم و از اتاق رفت بیرون
من بودم بازم کابوس ها لعنتی که دست از سرم برنمیداشتن
من بودم و گریه و جیغ هام
دوباره اون پسر اومد خواست کمک کنه
منم که دیدم راه مرگ انتخاب کردم و بازم دوباره کابوس میبینم پس شروع کردم از اول گفتن تا...

—یه مرده اومد جلو به من ...به من ت*ج*ا*و*ز کرد

زدم زیر گریه دیدم با تعجب نگاه میکنه شدت گریه ام بیشتر شد
—اشکال نداره سوزان منو ببین
نگاهش کردم

—اتفاقی که پیش اومده کمکت میکنم که فراموش کنی و اما راجب خودکشیت ام حالا که اصل ماجرارو فهمیدم
خواست خدا بوده چون تو یه جنینی داشتی که از رابطه نامشروع بوده و اون جنین اگه بدنیا میومد اون موقع بد بود

با حرفش کمی دلگرم شدم
روزها میگذشت و هرروز میومد دیدن با حرف هاش و داروهایی که تجویز میکرد بهتر شده بودم، کابوس نمیدیدم و این اوج آرامش من بود
یه روز بالاخره تصمیم گرفتم از اون اتاق دل بکنم رفتم پایین، شهروز خان باید تا الان همه چیو میدونست و حالا باید اون بمن میگفت چیکار باید بکنم تصمیم داشتم از این عمارت نرم
توی سالن روی صندلی که جلوی پنجره گذاشته بود نشسته بود و گرامافون اهنگی اروم پخش میکرد
نخواستم خلوتشو بهم بزن ولی انگار فهمید اینجام
—بیا جلو

جلو رفتم
—نمیخواستم مزاحمتون شم

—مزاحم نیستی

—ببخشید این همه وقت اذیتتون کردم میشه...

نفسی کشیدم: من نگه دارید اینجا؟

-نمیگفتی ام میموندی

—ممنون از لطفتون قراره اینجا چیکار کنم

-سوادت تا چقدره؟

تعجب کردم ولی با این حال

—به لطف رعنا خانوم خوندن و نوشتن بدم

-خوبه کارای ثبت نامتو انجام دادم قراره بری مدرسه درس بخونی

—ب..بله؟

-تعجب نداره

من واقعا خواب بودم؟ خان اینجوری بگه؟ نیشگونی از دستم گرفتم نگاهی بهش کردم نه خواب نبودم گوشه لبش به لبخند بالا رفته بود

هیبن یعنی دیده بود چیکار کردم؟

—یعنی...خدمتکار...من؟

-نه

دستمو گذاشتم جلوی دهنم

—مرسی از لطفتون، بهتره خلوتتون بهم نزنم

-بهتره این رخت های مشکی از تنت دربیاری بسه دیگه و اینکه تو حیاط قدمی ام بزن برات خوبه

نمیدونستم این همه لطف برای چیه

لابد خواست خدا بود

درباز کردم نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به اسمون کردم

—خدایا مرسی ازت که این مرد مهربون سراهم گذاشتی

برگشتم سمت عمارت ، پشت پنجره بود
واقعا اسطوره بود

از شوقم به زور خوابیده بودم مدرسه رفتن یاد گرفتن خیلی دوست داشتم
صبح زود بلند شدم پایین رفتم
به خودم لبخند زدم :سوزان خانوم خیلی زودتر بیدار شدی ها
خوب ذوق دارم درس یاد بگیرم
سرمو تکون دادم خل شدم رفت نمیخواستم کسل بشم به سمت آشپزخونه رفتم
انقدر گشتم تا مواد پختن نون پیدا کردم از قبل ام دیده بودم کجا میپزن رفتم اونجا شروع کردم نان تازه درست کردن

*اینجا چیکار میکنید؟
نگاهی بهش کردم

—نون پختم

*وظیفه من بودش

—اشکال نداره که حالا من درست کردم من سوزانم اسم تو چیه

*گلناز

نون هارو بردیم تو میز برای شهروز خان چیدن که سرکله اش پیدا شد

—سلام صبحتون بخیر

—سلام صبح توام بخیر،چرا وایسادی بشین بخور که دیرت نشه

—اما...

—اما نداره بشین

شروع کردم به لقمه گرفتن

-راننده منتظرته با اون میری سر ساعت برگشت دنبالت میاد
خوشحال شدم رفتم تو اتاق لباس های تو کمد واقعا شیک بودن و عجیب تر از اون اندازه ام مگه میشد باید از گلناز
میپرسیدم ولی الان وقت این حرفا نبود
آماده شدم رفتم توی حیاط راننده منتظرم بود

—سلام

-سلام خانوم

رفتم سمت مدرسه همون اقا همراه من اومد تو رفت سمت یه اتاق که انگار اتاق مدیر اونجا بود
براش یه چیزایی توضیح میداد که انقدر حواسم پرت اینور اونور بود نفهمیدم چی گفتن
-بسیار خوب دخترم تو برو سر کلاس من با معلمت صحبت میکنم

ادرس داد سر کلاشش رفتم

چند دقیقه ایی نگذشته بود که در باز شد با دیدنش دست و پام شروع کرد به لرزیدن

-تو؟! اینجا؟

زبونم بند اومده بود

بغل دستیش گفت:مگه این کیه ازیتا؟

-خدمتکار خونه امون که فرار کرده ،دختره عوضی میدونی تا کجا دنبالت گشتیم

یهو لباسامو دید

-از کجا دزدیدی این هارو ها!!؟

اومد جلو یدونه محکم زد زیر گوشیم

-حالا از عمارت فرار میکنی دارم برات

از کلاس بیرون رفت، میدونستم رفته خبر بده وسایل هامو برداشتم بدو بدو از کلاس زدم بیرون اخر راهرو بودم که صداش شنیدم

—کجا دختره عوضی وایسا

سرعتمو بیشتر کردم، دوییدم تو دلم خدارو شکر کردم که هم از دست ازیتا فرار کردم هم اینکه بدم باید کجا برم یکی دو ساعتی میشد فکر کنم تو راه بودم تا رسیدم تند در زدم نگهبان در باز کرد

—چرا نفس نفس میزنی؟

—چیزی نیست

رفتم تو اتاق و خودمو رو تخت رها کردم با خودم عهد کردم پامو دیگه بیرون نزارم گوربابای درس خوندن صدای در زدن اومد هینی کشیدم به در نگاه کردم

—بفرمایید

*شهرزخان کارتون دارن

رفتم از اتاق بیرون توی حیاط رو صندلی نشسته بودم
—بشین

—سلام

نشستم

—سلام، مدرسه چطور بود؟

ترجیح دادم دروغ نگم

—فرار کردم

چشماشو ریز کرد دقیق تر نگام کرد

منم همه چیو براش توضیح دادم

-میدونی سوزان بحث مال الان نیست باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم اما موقعیتش نبود

—چیو اقا؟

-ببین دختر امیدوارم منطقی رفتار کنی

چیزی نگفتم

چشماشو بست و باز کرد

-برای در امان موندنت یه راهی وجود داره که میتونی خیلی راحت بری بیرون بیایی

—چه راهی

-باهام ازدواج کنی

—چییییی؟

باورم نمیشد که همچین چیزی ازش میشنیدم اون اسطوره من بود

—هه، همه اتون عین همید همه اتون دنبال یه چی هستیددد

انقدر داد زدم خدمتکارا سریع اومدن اونجا...نگاه خدمتکارا کرد

-برید سرکارتون

از آرامشی که داشت تعجب کردم یه خان این همه آرامش؟

-اما درباره ی حرفت، از من دیگه گذشته به خاطر خودت گفتم، ازیتا فهمیده که اینجایی و حتما به خاطر سر شکلت تورو پیدا میکنه و توام فرار کردی قانون که میدونی حتی اگه پیش منم باشی حتی اگه خان ده بالا باشم باید تحویلتم بدم به اتابک از اونور هم پسرش دوباره سراغت میاد و با مشکل به وجود اومده برات دیگه ولت نمیکنه پس اینطوری تو زن من به حساب میایی

به حرف هاش فکر کردم دیدم راست میگفتش

—اما صوری که میشه بهشون بگی بدون واقعیت داشتنش

-درسته و اینم بدون چه اینجا و چه خونه اتابک هستن کسایی که گزارش بدن به خاطر پول بیشتر و اینکه اینطوری توام راحت تر میتونی توی این عمارت زندگی کنی همه حرفاشو قبول داشتم سرمو با ندامت پایین انداختم

—حرف شما درسته معذرت میخوام اقا

-با اینکه نمیتونم اما میفهمم که همه ی داد هات از ترس نه چیز دیگه

—میشه یه سوالی بپرسم؟

منتظر نگام کرد

—چرا به من غریبه انقدر محبت دارید؟

-دوست ندارم بهش فکر کنم اما جوابتو میدم ،به خاطر شباهتت چهره ات به عشق دوره جوانیم

تازه یادم افتاد که زن نداره خیلی دوست داشتم داستان زندگیشو بدونم چرا عشق جوانی؟ یعنی مرده؟ یا شاید باهاش ازدواج نکرده ؟

-وقتی ۱۸ساله ام بود عاشق دختره هم ده ایمون شده بودم بهش گفته بودم اونم عاشق من شده بود بعد چند وقت قرار بود که به خواستگاریش برم شب قبلش استرس داشتم مادرم دلداری میداد

صبح وقتی داشتم کارامو انجام میدادم واس شب خواستگاری که شنیدم که میگفتن دختر اصغر امشب عروسیشه تعجب کردم رفتم سراغ خونه اشون

پدر و مادرش میگفتن برم پی کارم که امشب شب ازدواج دخترشونه

-یعنی چی؟

*یعنی همین

-ولی امشب قرارداشتیم

*اوه کاریه که شده

-بهتره بری پسر جان ابروی مارو نبر

باورم نمیشد رفتم سراغ مادرم که کاری بکنه

—مادر برات بمیره پسرم شرمندتم

شنیدم که دیشب پسر خان وقتی اومده بوده تو ده واس قدم زدن عاشق،عشق من شده و چون پولدار بوده و من پسر یه نجار اون انتخاب کرد
قطره های اشکم پی در پی میریختن دلم برای خان میسوخت

—چجوری به اینجا رسیدید؟

—یک ماه تو شوک بودم تا اینکه پدرم سراغم اومد

*پاشو خودتو جمع جور کن پسر تموم شد رفت

—من انتقام میگیرم هم از اون هم از پسر خان

زد زیر گوشم

*اون دیگه شوهر داره بفهم به ناموس مردم نباید کاری داشته باشی اگه میخوای انتقام بگیری با کار کردن زیاد و پولدار شدن میتونی جوری که یه روزی محتاج تو بشه پسر جان

اون چک و حرف های پدرم خیلی روم تاثیر گذاشتش شروع کردم وردستش کار کردن و رفتن به جاهای مختلف با پول های بدست اومده زدم تو کار تجارت و تاجری

برگشتم به ده فهمیدم خان به مشکل خورده دیگه نمیتونس عمارت خودش حفظ کنه رفتم و عمارت با تمام خدمتکاراش خریدم شدم خان

پدر و مادرم با افتخار نگاهم میکردن بحث ازدواج هم پیش اومد ولی من دیگه دوست نداشتم ازدواج کنم

—یعنی از اون دختر انتقام گرفتید یعنی گذاشتن رفتن؟

—نه،میدونی کی اون دختر؟

—نه

—خاتون

چشام گرد شد
یعنی خاتون معشوقه شهروز خان بود
نگاهی بهش کردم
پس احتمالا قبلا ها واس خاتون لباس خریده بوده ،لباس های تو کمد مال خاتون بوده

-تصمیم اتو گرفتی؟
میشه به خان اعتماد کرد
—ممنون از محبتتون

-چند دقیقه دیگه میاد

رفتم بالا لباس امو عوض کردم با اینکه همه مراسم صوری بود ولی ترجیح دادم لباس های توی تنم سفید باشه
یه بلوز سفید تنم کردم و روسری ابی اسمانی سرم کردم
چقدر این ترکیب رنگ بهم میومد مخصوصا چشم که ابی شده بود
شلوار سفیدی پام کردم رفتم پایین
گلناز دیدم
-خانوم عاقد اومده

رفتم به اونور سالن پذیرایی سلامی دادم کنار شهروز خان رو صندلی نشستم
عاقد شروع کرد به خوندن ایه های عربی
فکر نمیکردم روزی روی این صندلی اونم اینطوری بشینم
به گذشته ام نگاه کردم روزای تلخی که پشت سر گذاشته بودم ، فکر میکردم زندگی ارومی پیش روم هست ولی
همیشه اون چیزی که ما میخواییم نمیشه
*عروس خانوم؟

انگار پرت شدم به این زمان نگاهی به عاقد کرد

م

*معلوم نیست عروس ما داره کجا سیر میکنه

خندید

وای ابروم رفت

*وکیلیم دخترم؟

دخترم؟ اشک توی چشم جمع شد

—بله

تموم شد همه چی از نظر شرعی زن شهروز خان حساب میشدم ولی چیزی که بینمون هست این حرف تایید نمیکنه

عاقدر رفت و نگاه به شهروز خان کردم

—حالا چی میشه اقا؟

-اولا دیگه بمن نگو اقا مثل اینکه یادت رفته الان شوهرت به حساب میام

دفاع کردم

—روی کاغذ بله

-به هر حال یاد بگیر بگی شهروز بهم که اگه دیدنت یهو نگی اقا شک برانگیز بشی

—بله

-من یه نفرم اینم یاد بگیر و اینکه از فردا برمیکردی مدرسه

نگران نگاهش کردم

-نگرانی دیگه نداره یادت نرفته که الان زنی

اخ که چقدر گیج میزدم، خدمتکارا برام دلا و راست میشدن و احترام میذاشتن با اینکه اذیت میشدم ولی کاری نمیتونستم بکنم

نگاهی بهش کردم

-ترس نداره باش برو

لبخندی از ته دل زدم متقابلا لبخند زد

سوار ماشین شدیم به سمت مدرسه رفتیم

درکلاس باز کردم با ازیتا مواجه شدم

ترس برم داشته بو

د

-دختره ی سلطیه دوباره سرکله ات پیدا شد این دفعه دیگه حسابتو میرسم

بلند شد بیاد سمتم همه مارو نگاه میکردن
ترس معنا نداشت یادم اومد که الان من بالاتر از ازیتام عزمو جزم کردم
دستشو آورد بالا که تو هوا گرفتم

—مواظب رفتارت باش ازیتا

-چی؟ دست من گرفتی به من توهین میکنی حسابتو میرسم

—بعدا الان بهتره بس بکنی معلم الان میاد

دستشو محکم پرت کردم اونور که چرخید

-پدرتو درمیارم صبر کن این دفعه نمیزارم در بری

—کی خواست در بره

-خدمتکارام واس ما ادم شدن

نشستم و معلم وارد شد

ازم درس پرسید که سطح دانش امو بسنجه

*عالیه، فکر میکردم باید سطح پایین باشی

خوشحال شدم بعد اتمامی کلاس ازیتا اومد بالا سرم

-نه بابا درس خون خانوم

بلند شدم

-دیگه وقت فرار نداری

—فرار؟ نه همرام بیا

-اشتباه نکن تو باید بیایی

دستمو گرفت و کشید اومدیم بیرون

*خانوم اتفاقی افتاده؟

-اوهو خانوم چیه این دزده
—نه خوبم برو دنبال شهروز خ..
داشتم میگفتم شهروز خان جلو دهنم گرفتم

—قضیه ارو تعریف کن واسش بگو دنبالم بیاد
*چشم

-همه اش خیال خانوم بریم که پدرتو در بیارم به من که توهین میکنی فرار هم میکنی

من هل داد تو ماشین خودش سوار شد
رفتیم سمت عمارت اتابک خان
—خالاتون، خالان، ارساااام بیایید ببینید کی پیدا کردم

همه خدمتکار جمع شدن
نگاه سهوا کردم چقدر دلم برایش تنگ شدع بود ولی اون با ترس و شادی نگاه میکرد
چشامو بستم و باز کردم و لبخندی به روش زدم
که در باز شد ارسام و اتابک خان بیرون اومدن

اتابک خان نگاه خشمگینی بهم کرد
*که حالا از عمارت فرار میکنی، خوش گذشت این مدت بهت؟

هیچ حرفی نزدم فقط نگاه میکردم
خاتون هم بیرون اومد

*شکوفه اون شلاق من بیار
شهروز خان اگه نمیومد
—حالا یه اشتباهی کرد خان ببخشیدش

هه همینم مونده بود ارسام خان وساطتت کنه
شکوفه داد به دستش داشت میومد طرفم که نمیدونم چطور شد یهو گفتم
—شما حق ندارید بمن شلاق بزنید
با تعجب نگاه کردن خاتون اومد طرفم

_دختره گستاخ الان حالیت میکنم

دستش که بالا آورد بزنه یهو صداس اومد ،خودش بود اسطوره زندگیم

-بهره دستتون بندازید پایین خاتون خانوم

همه به طرف شهروز خان برگشتن

*به به ببین کی اینجاس شهروز خان

جلو اومد دست های همو فشار دادن

-اتفاقی که نیوفتاد؟

نگاهش به من بود

—نه

-اتابک، این چه وضعشه؟

*کدوم وضع؟

با دستش منو نشون داد

*این همون دختری که فرار کرد از عمارت

حالا هم وقت تنبیه اش ،فعلا بیا بریم داخل بعدا به حسابش میرسم

_سپارش به من اتابک شما برید داخل

باز خاتون اومد طرفم دوباره دستش بالا برد ...یه تای ابروشو بالا برد

-برای بار دوم بهتون میگم بهره دستتون پایین بندازید

_احترامت واجب شهروز خان ولی این دختره خدمتکار عمارت ما نه عمارت شما

-خدمتکار شما بود ولی الان زن من این دختر

همه با تعجب به سمتش برگشتن

*چی میگی شهروز؟

-درست شنیدی اتابک خیلی وقته این دختر زن من شده

دست های مشت شده ارسام خان دیدم ،خودخوری های ازیتا

-این امکان نداره

بله ،شما پیش خودتون چی فکر کردید

-زبون تند و تیزی داره دخترت ،علاوه بر اون دستش رو همسر من بلند شده ،بهتره رو تربیتش بیشتر کار کنی

تیر خلاص به این میگن

*ازیتا جلوی اون زبونتو بگیر و عذرخواهی کن

ولی بابا؟

با عصبانیت نگاه کرد :همین که گفتم

معذرت میخوام شهروز خان

-من نه از همسر عذرخواهی کن

با قدردانی نگاهی بهش کردم لحظه شیرین زندگیم دقیقا همین جا بود ازیتا دختر ارباب ،دختر فخر فروش باید از

من عذرخواهی میکرد

با دندون قروچه به طرفم اومد

با دندون ساییدن روی هم گفت:ازت معذرت میخوام

لبخند دندون نمایی بهش زدم

—مشکلی نیست

به دعوت اتابک خان به داخل رفتیم از حق نگذریم قیافه ازیتا و ارسام دیدنی بود

نگاهی به خاتون کردم که با نگاهی یخی به من و شهروز نگاه کرد
پوزخندی زدم رومو اونطرف کردم

*کی ازدواج کردی؟

-یه یکی، دو هفته ایی میشه

*پس چرا انقدر بی سروصدا مرد؟

-خواست خودم بود

سری تکون دادن، سها با ظرف میوه بهمون نزدیک شد
بعد برداشتن سیبی تشکر کردم و با نگاه غمگین ام رد رفتن اشو دیدم

-چیزی شده؟

—نه

-سوزان من خیلی ادم تیز بینی ام

—دلَم برای سها و سنا تنگ شده بود با دیدنشون رفع شد

سری تکون داد و کمی فکر کرد، سپس روشو به طرف اتابک کرد

-اتابک یه زحمتی برات دارم

بهشون نگاهی کردم

-دو تا از خدمتکاراتو میخوام بهاشو میپردازم یا اینکه دو تا از خدمتکارامو در اختیار میزارم

*نه لازم به اینکارا نیستش بزار به حساب بخشش دوباره دخترم و کادوی عروسیت، حالا کدوم هارو میخوای؟

-سها و سنا، سوزان ندیمه شخصی میخواد نمیتونم روی حرفش نه بیارم

*مشکلی نیست

از خوشحالی نمیتونستم چیکار کنم، اسطوره ام داشت همه چیز را تو حقم تموم میکرد

—اشکال نداره برم یک سری به بیرون بزنم؟

*نه، میتونی بری

نگاه شهروز ام کردم

-برو منم الان میام

از جام بلند شدم به سمت در بیرون رفتم

نگاه اطراف کردم بازم مثل همیشه همه چی تو سکوت انجام میشد

داشتم میرفتم طرف اتاقمون تا دیداری با سها تازه کنم بهش بگم وسایل هاشونو جمع کنن که دستم توسط کسی کشیده شد

برگشتم به قیافه عصبی ایش نگاه کردم

-مسخره بازی ها چیه فکر کردی میتونی سر خان شیره بمالی؟

به ارومی پلکی زدم و بانهایت خونسردیم نگاهی به کسی که باعث خرابی نصفی از زندگیم شد کردم

-منظورتون نمیفهمم ارسام خان

-خوب میدونی چی میگم

.....

-تو ازدواج نکردی

-بیخشید که دعوتتون نکردم

دستم از دستش بیرون کشیدم به سراغ اتاق رفتم خوشبختانه داشت استراحت میکرد

*سوزان

محکم تو بغلم گرفتمش

-چقدر دلم برات تنگ شده بود

شونه هاش گرفتم به چشماش زل زدم

قطره اشکی از چشم چکید

با خوشحالی گفتم:وقت خوش و بش هست زود تمام وسایلاتو جمع کن

*برای چی؟

—تو کاریت نباشه جمع کن

*اخه اتابک خان

—تو جریان

*چیشد که نزدتت؟ فرار کردی کجا رفتی؟ خان ده بالایی با تو اینجا چیکار میکرده؟

—سرم رفت سها تو حاضر شو همه چیو میفهمی

از در داشتم بیرون میرفتم که صداشو شنیدم

*پس تو کجا میری؟

—به سنا ام بگم اونم وسایل هاشو جمع کنه

*باشه، سنا پشته

سری تکون دادم رفتم پشت داشت لباس میشست

دستمو گذاشتم رو بازوش که از جا پرید

—حواست کجاست دختر

_سوزان

بلند شد همو بغل کردیم

_بی معرفت فرار میکرده بمن میگفتی خوب غریبه که نیستم

—همه چیو بهت میگم به شرطی که بری اتاقت وسایلاتو زودی جمع کنی

_برای چی؟

—بهت میگم تو برو حاضر شو

_اخه لباس ها مونده

—ول کن این هارو بیا

دستشو گرفتم کشیدم سر راه سهارو بقچه به دست دیدیم

—افرین، سها برید وسایل سنارو جمع کنید من برم تو عمارت بیام

سری تکون دادن بسمت عمارت رفتم به پنجره اتاق رعنا خانوم نگاهی کردم
خیلی دل تنگش بودم خواستم برم تو که شهروز اومد بیرون لبخندی زدم جلو اومد
-بریم؟

—سها و سنا الان میان

نگاهی به اتابک خان کرد

-بابت پذیرایی ممنون

لبخند تصنعی زد

سها و سنا اومدن جلو و تعظیم کردن

از این به بعد شما ندیمه سوزان خانوم هستید میتونید برید

هر دو باهم بله و چشمی گفتن

راننده بیرون منتظر بود لحظه آخر چرخیدم به عمارت بچی هام نگاهی بکنم که ارسام خان پشت پنجره اتاقش
دیدم چرخیدم به سمت ماشین

شهروز جلو و ما سه تا پشت نشستیم

به عمارت که رسیدیم شهروز گفت که جایی کار داره میخواد بره

دست سها و سنا گرفتم دنبال خودم تا توی اتاقم کشیدم

-تو، تو، تو نه شما

قاطی کرده بود خندیدم

—بشینید

نشستن رو تخت، خودمم چهار زانو نشستم از اول تا آخر برایشون تعریف کردم

*بمیرم برات سوزان

صدای گریه اشون بیشتر تر شد

قطره اشکمو از گوشه چشمم گرفتم

—گذشته ها گذشته، بهتره فراموشش کنید

-راست میگی
سرشو پایین انداخت

-همه اش تقصیر من بود اگه اینطوری فرار نمیکردی ...

حرفشو قطع کردم
—بهترین کار بودش سها خودتو الکی سرزنش نکن قسمت زندگی اینجوری قرار بود رقم بخوره

*اره سها کاری که شده میموند که اوضاعش بدتر بود

بمن نگاه کرد
*خوب الان ما خدمتکارای شخصی توایم
البته که دیگه تو نه شما
اروم زدم رو دستش

—من به خاطر این ها نیوردمتون اینجاها وگرنه خونه اتابک برتون میگردونم
واس این اوردم که هم تنها نباشم هم حالا که نیستم ارسام پهو واس شماها نقشه نکشه

در اتاق زده شد
—خانوم وقت عصرونه شده میایید پایین یا براتون بالا بیارم

—میاییم پایین اقدس خانوم
بلند شدم

—پاشید پاشید که خیلی وقته نشستیم به صحبت یچی بخوریم دوباره حرف میزنیم حالا حرف واس گفتن هست

نشستیم پشت میز خدمتکارا شروع کردن به میز چیدن

-یادش بخیر به مدت کار ما بودا

*همیچن میگه یادش بخیر که خوبه تا دیروز کارمون این بود

خندیدیم

-خوب حالا

نگاه یکی از خدمتکارا کردم

—شهر روز نیستش؟

نه خانوم گفتند شب برمیگردن

همین که رفتش سها و سنا نگاهم کردن

—چی؟ بخورید دیگه

-عاشقش شدی؟

با تعجب نگاهش کردم

—عاشق کی؟

*شهر روز خان دیگه

لبخند زدم

—نه، بخورید

عاشق اسطوره ام بشم؟ درسته اسطوره زندگی بود و دوش داشتم ولی عاشق؟

بعید میدونم من هنوز عاشق نشدم نمیدونم شاید عاشق بودم اصلا عشق چی هستش؟

بیخیال فکر کردن شدم به نون برداشتم

به اتاق سمت چپ اتاقم نگاهی کردم مال کارش بود نمیدونستم سمت راست خالیه یا نه دستم رو دستگیره اش

گذاشتم دعا میکردم خالی باشه نفس امو فوت کردم بیرون بازش کردم

با دیدن توش که معلوم بلا استفاده اس لبخندی زدم خواستم صداشون بزخم که دیدم پشتم ایستادن

—اتاق شماست

-واو چقدر بزرگه

*بزرگیش ول کن مطمئنی شهر روز خان ناراحت نمیشه؟

—نه باهات صحبت میکنم

تا وقت شام کنار هم بودیم میگفتیم و میخندیدیم

—رنا خانوم اونجا اومده؟

-اره یکی، دوباری اومد وقتی شنید فرار کردی عصبی شد

—از دست من؟

*نه بابا از دست خانوادش میگفت لابد شما یکاری کردید که فرار کرده

—تازه خودم دیدم به خاطرت گریه میکرد

*کی؟

—اومد بود یه هوایی تازه کنه ولی فکر کنم بغض داشت، تو اشپزخونه بودی

چقدر مهربون بود درست مثل اسطوره

صدای در به گوشمون رسید

_خانوم شام آماده است

—بسیار خوب

نگاهشون کردم

—پس چرا بلند نمیشید؟

—بلند شیم چیکار کنیم

—برقصیم، غذا بخوریم دیگه سوال پرسیدن داره؟

*نه بابا زشته شاید شهروز خان ناراحت میشه

—بلند شید حرف نزنید

رفتیم سمت میز به صندلی خالی ایش نگاهی کردم

—زهرا پس شهروز کجاست؟

—اینجام

صندلی بغلی من کنار رفت، نشست

—سلام

—سلام

سها و سنا ام سلامی کردند از لطفی که درحشون کرده بود تشکر میکردن

سری تکون داد قاشق برداشت درون سوپ کرد

بعد شام خواستم برم بالا که صدام کرد

-بمون کارت دارم

برگشتم روی مبل سلطنتی ابی رنگ نشستم و نگاهش کردم

-یادت که نرفته ؟

—چه چیزی؟

-فردا مدرسه داری

—ازیتا اخه ...

-بهونه نیار ازیتا دیگه کاری به کارت نداره

—چشم بابت سها و سنام ممنونم ازت خیلی لطف کردی

-خواهش میکنم ،میتونی بری

به سمت پله ها که میرفتم برگشتم نگاهی بهش کردم

—ممنون بابت همه چیز ،خیلی مهربونی

لبخندی به سویم زد پله ها رو بالا رفتم

دوباره همون حس خوب اومد سراغم با ذوق خنده کوتاهی کردم

—سها و سنا من فردا میرم مدرسه دنبالم نگردید

دو تایی باهام گفتن:مدرسه؟

—اره شهروز ازم خواسته درس بخونم

‡چه مرد مهربونی

—خیلی

لبخندی زدم که سها ابرویی بالا انداخت

-بعد بگو عاشق نشدی

—نشدم حالا حرف تو دهنم بزار

*بله بله

—مرض، شبتون بخیر

*شبت بخیر

—شب خوش

تو تختم دراز کشیدم انقدر درباره آینده نامعلومم فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

همین که پامو توی کلاس گذاشتم پوزخندش دیدم
به بغل دستیم نگاه کردم

—به پیچ پیچ هاشون اهمیت نده

—راجب منه؟

—این ها همیشه ها پشت سر این و اون حرف میزنن عادیه

—حالا چی میگن؟

در حالی که صفحه کتاب ورق میزد گفت:چی میخواستی این که خدمتکارشون بودی در رفتی اویزون خان ده بالایی
شدی اونم که دید داره ابروش میره تورو گرفته

تعجب کردم :بخدا چرت و پرت گفته ولی خوب اره خدمتکارشون بودم

—بیخیال ازیتارو من میشناسم دختره حسودی خودش برتر و سرتر از بقیه میدونه

—حداقل خوبه که میشناسی

لبخند زد ونگاهی بهم کرد

—اسمم سمیه اس

—منم سوزانم

معلم اومد سرکلاس شروع کرد به درس دادن

درس ها شیرین بودن چقدر خوب بود سمیه یکی از دخترای تاجر موفق بود حتما باید شهروز پدراش بشناس
شونه ای بالا انداختم با سمیه از در که بیرون اومدیم با ارسام روبه رو شدم به سمت سمیه برگشتم

— برسونیمت؟

— نه ممنون خودم میرم

سوار ماشین شدم آخرین نگاهمو بهش کردم و ماشین راه افتاد

داشتم به سمت اتاقم میرفتم

— امروزت چطور بود؟

— سلام شهروز

— خوبه عادت کردی بهم بگی شهروز

سرمو پایین انداختم

— سلام به روی ماهت

— خوب بود البته حرف های صد من یه غاز ازیتا اگه میزاشت بهترم میشد

— هر چقدر آرامش نشون بدی بهتر زجر میکشه عین اسپند روی اتیش

خندیدم

— شیطون بودی ها اقا شهروز

چشمکی به سمتم زد و رفت

_ خوب گل میگفتی؟

دستمو گذاشتم رو قلبم

_ اووه بابا عاشق یعنی انقدر تو خودت بودی

— سها لطف کن کم چرند بگو

_ بله

از بغلش ردشدم در اتاق باز کردم

_ ازیتا مرد نه؟

— اره، سنا کو؟

_ نمیدونم

—اجازه دارم لباسامو عوض کنم؟

—بهت اجازه میدم

پررویی نثارش کردم لباسامو عوض کردم

ماه ها به سرعت سپری میشد موقع امتحان ها بود وقت سر خواروندن نداشتم نه سها و سنا بلکه شهروز ام نمیدیدم در حالی که کتاب دستم بود به سمت اشپزخونه میرفتم تا میوه ایی بخورم شهروز پشت پنجره دیدم

—داری چیکار میکنی؟

—چه عجب خانوم دیدیمت

—شرمنده امتحانا نزدیک دیگه

—میدونم ولی سخت نگیر

—چشم

داشتم دنبال جایی که نگاه میکرد میگشتم

—خانوم کنجکاو چرا از خودم نمیپرسی

—کجا رو میبینی؟

با دستش نشون داد با دیدن سنا و یه مرد ابرومو با تعجب بالا انداختم

—خیلی وقته که هم دیگرو دوست دارن

—چرا بمن نگفتی؟

برگشت طرفم لبخند بامزه ایی زد و گفت: تو از اون اتاقت دل میکنی که این چیزارو ببینی؟

خنده ایی کردم و گفتم: تسلیم کمتر سرمو تو کتاب میبرم خوبه؟

—ببینیم و تعریف کنیم

—این ها مطمئنم از روی خجالت یا ترس جلو نمایان میگی خودمون یکاری کنیم؟

—اره ،اینده اشون درست میکنیم

اسطوره دوست داشتتیم به فکر همه بود

—چطوری؟

-با محمد حرف میزنم اگر واقعا دوستش داشته باشه خوب ازدواج کنن

—من این دختر و میشناسم به خاطر اینکه من تنها نباشم میگه نه هر چند سها ام هست

-سهام و رسول همو دوست دارن

چشام گرد شد

—رسول؟ رسول کیه؟

-برادر محمد

—این دیوانه ها چرا نگفتن بهم عاشق شدن

دوباره نگاهی بهم انداخت

—شهروز میشه اونطوری نگاهم نکنی خجالت کشیدم

بلند زد زیر خنده

-بیا بریم اونور، این چهار نفر با من تو ده براشون خونه میخرم به عنوان هدیه زندگیشون کنن

اگر بهم میگفتن یک کلمه وصف حال شهروز کن بی درنگ میگفتم مهربان

-توام بهتره زندگیتو بسازی

—عاشق بشم؟

-هر جور نظرتو ولی من از نظر درس و موقعیت تحصیل گفتم

—این بهتره

-درس اتو که تموم کردی برای تحصیل بیشتر میفرستم خارج، خوبه؟

در اون لحظه من گنگ شده بودم خارج از کشور برای ادامه تحصیل

-سوزان؟

—بله؟

-نظرتو نگفتی؟

—تا همینجا هم لطف زیادی بمن کردید و...

—پزشک موفقى بشو به جامعه خودت خدمت کن

—ممنون

—میتونی برى درس اتو بخونی

بلند شدم برای تشکر ام که شده خجالتم کنار گذاشتم به سمتش رفتم بهر حال محرم هم بودیم خم شدم گونه اشو بوس کردم سریع به اتاقم دویدم

داشتم درس میخوندم که صدای سها و سنا اومد سریع پریدم و اتاق اشون رفتم

—وای زهر ترک شدیم چته؟

دستمو به کمرم زدم

—من چمه یا شما چتونه؟

سنا ام دستشو به کمر زد

*نمیفهمیم چی میگى والا

—برو برو پررو میخواد من هنوز حیوون دراز گوش فرض کنه

زدن زیر خنده

پشت چشمی نازک کردم گفتم: شهروز همه چیز بهم گفت، از زبانش باید بشنوم؟

—چیو؟

—عجبا بازم خودشونو میزنن ب اون راه

محمد و رسول میگم

دیدم جفتشون تعجب کردن

—حالا فهمیدید کیارو میگم؟

*تو از کجا میدونی؟

—خنگی سنا؟ میگم شهروز بهم گفته

—وای ابرومون رفت

—اوه من گفتم چیشده

دیدم دستاشونو هی میپچونن تو هم دیگه
—خیله خوب بابا بسه خجالت بزاید کنار فقط ناراحت شدم بمن نگفتید

*خوب ماهم میترسیدیم ناراحت بشید
—ناراحت واس چی اخه باید برید سرخونه زندگیتون دیگه اتفاقا خوشحال شدم

بغلشون کردم
—شهروز قراره باهاشون حرف بزنه
—چه حرفی؟
—تکلیف همه چیو مشخص کنه برید سر خونه زندگیتون

*چقدر مهربون شهروز خان
—خدا خیرش بده مونده بودیم چجوری به شماها بگیم

—دیوونه اید دیگه
شهروز باهاشون حرف زده بود اونام استقبال کردن که برن سر خونه زندگیشون فقط منتظر بودن امتحان های من
تموم بشه تا مراسم بگیرن
حالا انگار من چه فرد مهمی بودم
به حرف خودم خندیدم و نگاه کتاب توی دستم کردم

بالاخره آخرین امتحان دادم خوشحال توی حیاط مدرسه منتظر سمیه بودم

—من اینجام دختر

—چطور دادی؟

—عالی

—وای سمیه

—چرا پژمرده شدی؟

—دیگه همو نمیبینیم

— غصه نخور حالا اوه وقت داریم
— نه، شهروز گفته تموم بشه خارج میفرستم

— سلامتی، زبان بلدی حالا؟
— آره معلم خصوصی داشتم
— کلک بهم نگفته بودیا
— اوه یادم رفت

داشتیم میخندیدیم که ازیتا از بغلمون کفری رد شد

— فکر کنم خراب کرده
— اینکه بعد هر امتحان این شکلی بود

— آره تو این یه سال چقدر ازش زخم زبون شنیدی

— مهم نیست
— راه افتادیم سمت خروجی

— خداحافظت معلوم نیست دیگه کی ببینمت
— بغلش کردم بغض توی گلوم داشت دیوونه ام میکرد

— خداحافظ
— ببینمت
— نگاه چشای اشکیم کرد

— گریه نکن شاید منم اومدم باهات بابام رو حرفم نه نمیاره

— با خوشحالی فشارش دادم
— بهترین خبره واسم
— راننده منتظرته
— من برم بعدا میبینمت

سوار ماشین شدم عمارت شلوغ بود

تعجب کردم یکی از خدمتکارا داشت رد میشد جلو شو گرفتم

—امری داشتید خانوم؟

—اینجا چه خبره؟

—مراسم ازدواج سها و سنا هست

—به این زودی؟

—بله

—خیله خوب میتونی بری

به طرف اتاقشون رفتم خبری ازشون نبود, در اتاق شهروز زدم امیدوار بودم پیداش کنم

—بیا تو

درو باز کردم داخل اتاق شدم مثل همیشه پشت پنجره بود چرا از پنجره خوشش میومد؟

—چیکار داری؟

—سلام

—برگشت طرفم

—سلام خانوم

—شهروز اینجا چه خبره

—اول اینکه خوبی دوم امتحانت چیکار کردی؟

—اخ فراموش کردم خوبم و خوبی، امتحانم مثل همیشه عالی دادم

—عروسی دیگه میخواستی چی باشه؟

—به همین زودی؟

—اره

—بله، من برم حداقل تا شب آماده بشم

—برو

در اتاق باز کردم روی تخت یه جعبه بزرگی بود

رفتم سمتش همین که درش برداشتم صدای در زدن اتاقم اومد

—بفرمایید

لبخندی رو لبم نقش بست فکر همه جا هست به لباس طلایی رنگ نگاهی کردم
_خانوم؟

به کل فراموش کرده بودم ادمی هم جز من توی اتاق هست

—بله؟

_ارایشگرتون هستم، اقا دستور دادن
با شنیدن نام اقا لبخند عمیق تر شد
اسطوره داشت چیکار میکرد؟

نشستم روی صندلی جلوی آئینه وسایلش گذاشت روی میز شروع کرد اول اصلاح کرد که واقعا دردناک بود به
صورت قرمز شده ام نگاه کردم

—صورتتم قرمز قرمز شده

*چند ساعت که صبر کنید از بین میره

یکی دو ساعت بعد دوباره شروع کرد

بعد این که تموم شد موهامو به طور جالبی تزئین کرد به کمک اومد تا لباسمو تنم کنم یه لباس که بالا تنه ی ساده
ایی داشت اما دامنش کمی پف دار بود تا مچ پام میرسید، آستین های ساده که مچ هاشم پف دار بود

کفش های مشکی ایی به پام کردم به سمت سالن رفتم مهمون های دو خانواده و مهمون هایی که شهروز دعوت
کرده بود واسم عجیب بود دیدن ارسام خان که بغل دستش آهو ایستاده بود نگاهی به چشمش کردم و پوزخندی
زدم به یاد حرف های پیچیده شده درباره اش افتادم

ارسام و آهو دور از چشم خانواده هاشون رابطه داشتن که از شانس ارسام آهو باردار شده بود به خاطر ابروریزی که
شده بود ارسام و آهو به عقد هم در اومدن

به شکمش نگاهی کردم کمی گرد شده بود

بالاخره شهروز پیدا کردم اسطوره دوست داشتنی ایم مثل همیشه خوشتیپ در حال گفت و گو با اطرافیان بود به
سمتش قدمی برداشتم نگاهی به کت و شلوار شیک و کروات طلایی رنگش کردم

دستش رو به سمتم دراز کرد

—سلام

همه سلامی بهم کردن و شهروز معرفی کرد

-سوزان...همسرم

بعد ابراز اشنایی کردن سروکله دامادها و عروس هامون پیدا شد به سمت صندلی های قرار داد شده رفتن

-سوزان برو اون سمت اخر مجلس میبینمت سعی کن بهت خوش بگذره

منظورشو نفهمیدم ولی سری تکون دادم به سمت جایگاه راه افتادم

در این بین خدمتکارها به سرعت پرده ای که بین سالن بود کشیدن

اینو کی گذاشته بودن؟ یا از قبل وجود داشت؟

بعد جاری شدن خطبه ی عقد بله های هر چهار نفر رسول و محمد تورهای عروس هاشون بالا زدن زن ها شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن به قیافه های بینهایت زیبا شده اشون نگاهی کردم براشون ارزوی خوشبختی کردم

-سوزان؟

به سمتشون رفتم تبریک گفتم

_سوزان خودتی؟ باورم نمیشه چقدر خوشگل شدی

خندیدم شما که از من خوشگل تر شدید

محمد و رسول به سمت مردونه رفتن منم کنار سنا و سها نشستم

بعد چند ساعت مجلس تموم شد تو بغل هم گریه میکردیم

—سه سها و سنا مگه قرار دیگه همو نبینیم

—بی احساس نگاه بکن

بوسشون کردم از عمارت خارج شدن برگشتم به سمت سالن که نگاهم به نگاهش تلافی شدلبخندی زدم

-خوشگل شدی

—ممنون

-خبر خوبی برات دارم

—چه خبری؟

برگه ارو بالا آورد با دیدن کارنامه ام تو دستش با خوشحالی دویدم به سمتش

همه نمره هام عالی شده بودن از خوشحالی جیغی کشیدم

-خیله خوب دختر

بلند بلند خندید

-شیرینی خیر خوبم کو؟

دوباره پیش قدم شدم گونه اش محکم بوس کردم

-قبول ولی با یه رقص چطوره؟

—اوه خان و رقص؟

- حالا ببینم چی میشه

اهنگی گذاشت دست هاشو جلو آورد با لبخند دست هامو تو دست هاش گذاشتم

فصل دوم

کش و قوسی به بدن خسته ام دادم امروز، روز واقعا پر کاری بود استاد سخت گیر تر از قبل برخورد کرده بود از بیمارستان خارج شدم خمیازه ای میکشیدم که کاترین بیرون اومد

—today was very hard(امروز چه روز سختی بود)

—yes i,m tired(اره، خسته شدم)

—go whit me to my home(همراه من بیا بریم خونه من)

—no i have meeting(نه قراره دارم)

—خندیدم?:with chirs(با کریس؟)

—yes(اره)

—ok see you tomarrow(باشه فردا میبینمت)

—see yoo(میبینمت)

کاترین رفت منم شروع کردم به راه رفتن حوصله ماشین نداشتم به راننده گفته بودم خودم میام خونه ولی الان
پشیمون بودم خستگی امون امو بریده بود بالاخره به خونه رسیدم تا در باز کردن با گریه خدمتکارا رو به رو شدم با
تعجب وترس نگاشون میکردم

—چی...چیشده؟

—خانوم بدبخت شدیم

—میگم چیشده؟

—غم اخرتون باشه، اقا فوت کردن

—چی؟

—بمیرم براتون خانوم میدونم شما هم مثل ما باور نمیکنید

—این دروغ ها چیه که میگید؟

—خانوم لال بشم اگه دروغ بگم

باورم نمیشد که دیگه شهروزی ندارم که اسطوره ایی وجود نداره با اعصاب داغون جیغی کشیدم

—باورم نمیشه برید برام بلیط بگیرید با اولین پرواز برمیدرم

—چشم

دوباره جیغ کشیدم: زووود

به سمت اتاقم دویدم شهروز شوخی بازیش گرفته... مطمئنم

سریع وسایل هامو جمع کردم برای ساعت ۴ صبح پرواز داشتم به طرف فرودگاه رفتم همین که رو صندلیم نشستم
چشم هامو بستم

—شهروز شوخیش گرفته باور نکن

به مغزم فشار اوردم ببینم چه مناسبتی که اینطوری شوخی بی مزه کرده باهام هر چقدر فکر میکردم گیج تر
میشدم نزدیکای ۹ صبح بود که به عمارت رسیدم در باز بود همین که پامو توی حیاط گذاشتم صدای گریه از تو
عمارت به گوشم رسید چمدونم ول کردم به داخل رفتم اولین نفر سنا بود که متوجه اومدند شده بود

—بمیرم برات سوزان جان

با گریه به سمتم داشت میومد خشکم زده بود پس واقعا دیگه شهروزی وجود نداشت

—سنا این چرت و پرت ها چیه که میگید؟

—کاش که چرت و پرت بود

به عکس ربان شده اش نگاهی کردم بغضم ترکیب شروع کردم به گریه کردن
چرا یدفعه ای؟ همه چی که خوب بود سها زیر بغلم گرفت برد بالا که استراحت کنم، استراحت بخوره تو سرم از دار
دنیا اسطوره داشتیم که خدا اونم از من گرفته بود

لباس های مشکیمو تنم کردم به سالن رفتم همین طور که در حال اشک ریختن بودم در باز شد اتابک خان و به
همراه ارسام داخل و به سمت من اومدند

اتابک خان: تسلیت میگم مرد خوبی بود

همونطوری که داشتیم با دستمال اشکام پاک میکردم گفتم: ممنون که اومدید
آرسام: تسلیت میگم

بدون اینکه نگاهی بهش کنم گفتم ممنون من هنوزم از این مرد کینه داشتم
خیلی از دوست ها و خان های اطراف و خود مردم های ده اومده بودن
چقدر این مرد میتونست دوست داشتنی باشه که این همه جمعیت به خاطر مراسمش بیان آخرین مهمون ها که
رفتند نگاهی به سها و و سنا کردم

—ممنون از کمکتون، خسته نباشید شماهم میتونید برید

سها: حتما با این حال روزت میزاریم و میریم

—خوبم

—اره از قیافت کامل پیدا که چقدر خوبی

گلناز جلو اومد: خانوم غذا بیارم براتون؟

—میل ندارم

—یعنی چی از صبح هیچی نخوردی

—سنا سرم درد میکنه ترجیح میدم استراحت کنم

—خب یچیزی بخور بعد بخواب

—سها میگم میل ندارم، میفهمی؟

دیگه هیچی نگفتن من هم به اتاقم رفتم دوباره شروع کردم به گریه کردن مگه چند سالش بود؟ بدون اسطوره من باید چیکار میکردم سرم داشت منفجر میشد با روسری بستم به زور خوابیدم امروز روز سومی که شهروزی دیگه وجود نداشت و من داغون تر از همیشه به سرخاکش رفتم

—خیلی بد کردی شهروز من هنوزم نمیدونم چرا انقدر یهویی ترکم کردی، بعد تو من چیکار کنم؟ عمارت چی میشه؟

بسمت خونه راه افتادم، عمارت خیلی ساکت بود میخواستم برم به سمت اتاقم که مردی پشت همون پنجره ای که شهروز می ایستاد دیدم اول فکر کردم توهم میزنم پس با دقت دوباره نگاهی به اون قسمت کردم نه واقعا یه مرد دست به جیب اونجا ایستاده بود، پشتش به من بود حوصله ای نداشتم که بسمت اش برم ببینم چی میخواد ترجیح دادم به اتاقم برم خودش خسته میشد از عمارت میرفت یا یه خدمتکاری میدیدتش میپرسید چی میخواد بی سرو صدا از پله ها بالا رفتم

روی تختم دراز کشیدم چشامو بستم به گذشته فکر میکردم که در اتاقم زده شد

—بله؟

—خانوم. وکیل اقا اومدن

—خیله خوب میتونی بری

از روی تخت بلند شدم به پایین رفتم هنوز خبری از وکیل نبود رفتم روی صندلی بشینم که همون مرد دیدم ولی این بار چهره اشو، نگاهی بهم کرد

—چی میخوای؟

—من؟ شما چی میخواید؟

نیشخندی زد که وکیل به داخل اومد

_سلام

جفتمون سلامی کردیم

این مرد گذاشتم برای بعد روی مبل نشستم نگاهی به وکیل کردم

_خوب به دستور خدا آقا قرار شد روز سوم بعد از پایان مراسم وصیت نامه اش رو باز کنم

سری تکون دادم و اهی کشیدم

برگه ارو در آورد از توی کیفش خوب ای گفت شروع کرد

از اینکه خبر دارم از مرگم و از اینکه به هیچکس نگفتم خوشحالم چون نمیخواستم روزهای شمارو به خاطر حال بدم خراب کنم ...

و چند خط دیگه، دلم گرفت

و اما میخواهم درباره زمین ها و این عمارت چند کلمه ایی بگم اول از همه کسایی که چه در سر زمین ها و چه در عمارت کار و زندگی میکنند به هیچ گونه نباید تغییری بکنند و حقوق هارو طبق حقوق هایی که خودم میدادم باید داده شود به هیچ یک از اهالی ده نباید بی احترامی کنید یا ان هارو تنبیه یادتون نره که جایگاه الان شما نشانه شخصیت و از این مردم دارید و در اخر عمارت و چند قطعه زمین و اسطبلای که دارم را به طور مساوی بین شهداد و سوزان تقسیم خواهم کرد

شهداد، شهداد دیگه کی بود؟

- صبر کنید ببینم سوزان، سوزان دیگه کیه؟

وکیل با دست من نشون داد: خانوم سوزان، همسر شهروز خان خدایبامرز

برگشت به طرف من با پوزخند نگاهی کرد

- همسر، دایی جان همسر داشته به من خبر نداده؟ اونم ایشون؟

دایی جان، شهداد... یعنی خواهر زاده ی شهروز بود این مرد؟ تو این دو سه سالی که من اینجا بودم چرا خبری ازش نبود؟ چرا شهروز از شهداد نامی اسم نبرده بود

_مرحمت بفرمایید این برگه ارو نگاهی بکنید که جای هیچ شک و شبه ایی باقی نمونده باشه

برگه ارو داد به شهداد نگاهی کرد و سری تکون داد به وکیل داد، پسره ی روانی نمیدونم چه دشمنی با من داره که اینطوری شمشیر از رو بسته وکیل بلند شد به سمتم اومد برگه ارو به دستم داد، خط و امضای خودش بود برگه ارو برگردوندم و ممنونی گفتم

_فقط میمونه کارای اداری که انجام میدم امری با من ندارید؟

—خیر

نگاهی به شهداد کرد سرشو به معنی نه تکونی داد

_پس خدانگه دار

داشتم بلند میشدم برم توی اتاقم که جلوم ایستاد

-کجا زندایی جان (با تحکم) حالا میموندی

—چیکارم داری؟

-اوه چه سوال خوبی، تو زندایی من میدونی زیادی جوونی شاید بچه ایی؟

با عصبانیت نگاهش کردم

-واو اخم های جذاب

اخم هاشو کرد توی هم و داد زد: زنیکه فلان شده دایمو سحر کردی؟ اون اهل ازدواج نبود یا نه دیدی در حال مرگ گفتمی به یه نون و نوایی برسی

—احترام خودتو نگه دار

-نگه ندارم؟

—اونوقت تربیتتو داری نشون میدی

دستشو آورد بالا چشممو بستم، باز کردمشون پوز خندی زد: نترس زندایی جان

با تاسف نگاهش کردم بسمت اتاقم رفتم هرچقدر شهروز اقا بود این یکی وحشی بود انگار نه انگار خواهر زاده همچین مردی بود

صداش داشت میومد: معلوم نیست چیکار کرده که دایی گرفته اش

در باز کردم میخواست به اتاق شهروز بره

—از رابطه من و داییت خبر نداری لطف میکنی چرند نگی ما فقط اسمن زن و شوهر بودیم

در محکم کوبیدم نمیدونم چقدر در حال حرص خوردن بودم از دستش که در اتاقم زده شد فکر کردم خودشو بدو در باز کردم تا مثل خودش بارش کنم که دیدم سها بود

—وای (دستشو گذاشت روی قلبش) چته سوزان؟

—هیچی

—این پسره کی بود؟

—خواهر زاده ی شهروز

—خواهر زاده؟

—اره

— حالا این ول کن شنیدم غذا درست و حسابی نمیخوری

—اره که چی؟

—واس من صداتو بلند نکن

دستمو محکم گرفت و کشید برد سمت میزی که چیده شده بود معده ام تیر میکشید دو روزی میشد که هیچی نخورده بودم لجبازی گذاشتم کنار

یک قاشق خوردم، دومین قاشق بود که محتوای معده ام توی دهنم اومد

بدو به سمت دستشویی رفتم غذایی که خورده بودم بالا اوردم

همین که به سالن برگشتم، شهداد و سهارو دیدم

—هه، که اسمن زن و شوهر بودید اونم از روی خیر خواهی و خداپسندانه

—اره میتونستی از شهروز بپرسی ولی وایسا تیکه اول حرفتو نفهمیدم مخصوصا اون پوز خندی که زدی

—باورم نمیشه انقدر گیج باشی، میتونی بزاری به حساب اون بالا آوردن نگو همینجوری، که این بار دوم ات بار اول بوی غذا خورده بود همین دیروز خوب یادم هست

—که چی

—سها:سوزان حامله ایی

—چرت نگو سها، تو که از رابطه من شهروز خبر داشتی

—ولی امکانش هست که...

—نه نیست بعداشم میدونی از کی شهروز ندیدم؟

—یک ماه پیش که پیشت اومده بود
اره درست یک ماه پیش اومده بود پیشم که به قول خودش سوپرایزم کنه قیافه اون لحظه ام نمیدونم چه شکلی بود
که بلند بلند خندید

با صدای شهاداد به حال برگشتم: مارو خر فرض کرده
به طبقه بالا رفت، وای خدا من چه بدی در حقش کرده بودم که انقدر باهام لج شده بود
نشستم روی مبل سرم به دستام تکیه دادم

—به یکی از خدمتکارا گفتم بره این پسره، دکتر بگن بیاد

سرمو بلند کردم: سهها من حامله نیستم
—به گذشته فکر کن شاید یادت بیاد

از دست جفتشون کفرم دیگه داشت بالا میومد، معده لعنتیم هم بدتر تیر میکشید دستمو گذاشتم روی شکمم تا
شاید دردش بیوفته اما سهها منظور کارمو بد برداشت کرده بود

— پس اگه نیستی چرا دستتو روی شکمت گذاشتی؟

— سهها، عزیز من معده ام دردمیکنه اخه مگه هر کی بالا بیاره حامله اس؟

—اره

—وای خدا

در باز شد داخل اومد بهش نگاهی انداختم کسی که کمک کرده بود تا اون گذشته تلخ امو فراموش کنم

گذشته

—شهر روز اون پسره کی بود؟

—دکتر، کی بود؟

—مرسی نمیگفتی نمیدونستم

خندید: خوب من فقط به این ادم اجازه میدم که معاینه ام کنه

—اونوقت چرا؟

—نمیدونم

—وا، حالا اسم اش چیه؟

—علی، چطور مگه؟

—دختر کجا سیر میکنی؟

—ها،هیچی سلام

—سلام میبینم باز که مریض شدی

—الکی میگن

خندید و معاینه ام کرد

—من که حرف تو رو قبول دارم چون خودت دکتری، خوب میدونی کجات درد میکنه

—دکتر که نیستم ولی معده ام مطمئنم

—از صبح چیزی خوردی؟

—اره چند وعده حرص

نگاهی بهم کرد:از همون، معده خالی و حرص خوردن از اسید معده ات بالا زده با خودت چیکار میکنی؟ میخوای کمی قدم بزنینم؟

—حتما

سهارو دید:بهر حال باردار نیست، از معده و اعصابشه

—سها خانوم دیدی

—خوب پس، من فقط خیرتو میخوام

—میریم بیاییم

به درخت ها نگاهی میکردیم

- یادم رفت تسلیت بگم

—شهروز چه جوری فوت کرد اونم یهویی

...-

—انکار نکن علی، شهروز بهم گفته بود که فقط تو اجازه داری معاینش کنی

-اره ، شهروز بیماری لا علاجی داشت

نگاهی بهش کردم

-تو اوایل اومده بودی من تازه از بیماریش با خبر شدم هیچ جوره نمیتونستم کنترلش کنم . نه من بلکه همه ی دکترای تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که دارو هایی تجویز کنم که دردشو کم و زمان مرگشم دیر تر کنه ولی میدونستیم احتمال داره بیماریش از نوع مرگ و میر باشه اخه چند نفر به این بیماری مبتلا بودن

—چرا چیزی به من نگفتی

-خودش دوست نداشت بگیم چون اوضاع توام خوب نبود

—راستی یادم رفت بپرسم تخصص خودت چیه که هم دکتری هم روان شناس

-دوتا رشته خوندم به خاطر هوشم

—چه خوب

-برمیگردی؟

—فکر نکنم دیگه بخوام ادامه بدم

-پس همین ده دکتر شو

—مگه من پزشکم واقعا؟ هنوز درسمو تموم نکردم

- کمکت میکنم با بیماری ها اشنایی نتونستی من هستم

—من که به پول احتیاج ندارم اونوقت برای تو بد میشه

زد زیر خنده

- چه خوبی تو، نه من مردم رایگان درمان میکنم
لبخند زدم: چه خیرخواه

-بله

جدی شد: سعی کن غذا بخوری نه حرص خودتم خوب میدونی

—اگه بشه حتما فعلا جنگ اعصاب دارم با این شهداد، تاحالا کجا بوده؟

-بودش

—ازش چیزی میدونی؟

-نه چیز زیادی نمیدونم فقط این که میدونم شهروز خیلی بهش علاقه داشت

—کجارو نگفتی؟

-ایران نبودش ولی تو نبودی اومده بود اونم مثل تو خبر نداشت

—ها

-چقدر هم که داره بد نگاهمون میکنه

برگشتم نگاهی بهش کردم که پوزخندی زد از پشت پنجره کنار رفت

—حالا فهمیدی چرا حرص میخورم؟

-با آرامش موضوع رو حل کن

—مگه این پسر میزازه؟ همه اش در حال تیکه انداختنه

-بهرحال یه جایی خسته میشه از تیکه انداختن، مخصوصا اگه با آرامش رفتار بکنی از کار خودش پشیمون میشه

—باشه

-از کی شروع کنیم؟

—کار؟ فکر کنم هرچه زودتر بهتر

-اره حالت بهتر میکنه

—از فردا

—پس، فردا هم میام دنبالت دارو هم که خودت میدونی

—راست میگی این ها چقدر حواس پرت تر از من هستن یادشون نبوده میدونم دردم چیه

— یادت نره با آرامش

لبخند زد: نه، ممنون

علی رفت، برگشتم داخل سعی کردم به زور هم که شده چند لقمه بخورم که بتونم دارو هامو بخورم
به سمت اتاق رفتم که جلوم سبز شد

—شنیدی که باردار نیستم

—ادم جایالخطاس

—ولی تهمت...

رفت پشتم تمرکزمو از دست دادم که سرشو به گوشم نزدیک کرد

—میگذاشتی چند روز از فوت دایی جان بگذره

خواستم جوابشو بدم که رفت نفسمو دادم بیرون به اتاق رفتم روی تخت افتادم و چشمامو بستم

فردا صبح بعد از خوردن صبحانه مختصر به داخل حیاط رفتم که با شهداد رو به رو شدم خواست از بغل دستم رد بشه که سلام دادم هرچی باشه کوچکترازش بودم

ابرویی بالا انداخت جوابم داد که علی به داخل حیاط امد و نگاهی کوتاه بهش کرد و با پوزخند در باز کرد

—سلام

—سلام صبح بخیر

—صبح توام بخیر

—چه طور بود؟

سوالی نگاهش کردم که با سر جای خالی شهداد اشاره کرد

—فعلا که آتش بس البته امیدوارم که باشه

—خوبه بریم

رفتیم مردم با دیدنش خوش حال شدن چشمامو بستم و باز کردم و به جلو قدمی برداشتم همگی سلامی بهم دادن

از این به بعد سوزان خانوم هم کمک میکنن اخه ایشون دکتر هستند

تا جملش تموم شد صدای گریه یه بچه به گوشم خورد

*توروخدا به دادم برسید نمی دونم بچه ام چش شده که همش گریه میکنه

سمتش رفتم و لبخندی زدم

—سلام خوشگل خانوم سمت چیه؟

—سلام فاطمه

—فاطمه چه اسم قشنگی، کجات درد میکنه عزیزم دقیق بهم بگو؟

—با دست نشونم داد با وسایلی که علی بهم داده بود شروع به معاینش کردم بعد از تموم شدن و گفتن داروها مادرش شروع به صحبت کردن کرد

*خانوم خدا خیرتون بده چقدر باید بهتون بدم؟

—چیزی نمیگیرم ازتون من دستیار آقای دکتر هستم

* مرسی

—خواهش میکنم نگاه اخر به فاطمه کردم دختر قوی مواظب خودت باش

خنده شیرینی کرد و گفت:

—چشم

اینقدر انرژی خوبی به ادم داده میشه وقتی از دانسته هات تو راه خیر صرف کنی

مردی جلو آمد و فکر و خیال گذاشتم کنار شروع به پرسیدن از دردش کردم

اخیرین نفر که رفت به سمت علی نگاهی انداختم

-خسته نباشی
-توام همین طور

-لبخند میزنی
-احساس آرامش میکنم

-چقدر خوب که بهتر شدی
-ممنون

داشتم به عمارت برمیگشتم که شهادت دیدم

-فکر نکردم به فکر پول جمع کردن باشی مال دنیا اینقدر ارزش نداره

لبخند مصنوعی زدم:اره

از کنارش رد شدم پسره احمق اخه تو که خبر نداری چرا الکی حرف می زنی
بازم تمرین آرامش باید کنم لبخندی زدم و بیخیالی گفتم

-خانوم غذا امادس

از خواب پریدم به پنجره نگاهی کردم تاریک بود داشتم موقعیت خودمو پیدا میکردم که دوباره صدا در اومد

-خانوم

-شنیدم الان میام

سرمیز نشستم که شهادت اومد و صندلی روبه روی منو کشید و نشست
خدا به خیر کنه مطمئن بودم میخواست چیزی بگه که دعوا مون بشه پس آرامش خودمو حفظ کردم
درحالی که قاشق اش را بالا آورد گفت :

-یک بار گفتم حرفمو لازمه دوباره بگم؟

نگاه چشمش کردم گفتم: چه حرفی؟

قاشق با آرامش داخل دهنش کرد بعد از قورت دادن غذاش گفت دایی تازه فوت کرده بزار یه مدت بگذره بعد عشق و عاشقی کن

منم عین خودش غذارو بلعیدم و بعد گفتم : یه بار تهمت زدی بازم میخوای بزنی؟

-این که با چشم خودم دیدم

-اونم با چشم خودت دیدی

-اره خوب

—حرفای طرف مقابل گوش کن بعد حرف خودتو بزن

هیچی نگفت دیگه فک کنم تعجب کرده بود از این که نتویدم بهش که بگه تو شروع کردی

با دستمال دور دهنمو پاک کردم و بعد از تشکر راه اتاق پیش گرفتم

فردا باز حاضر و آماده به همون مکان رفتم مریض کمی بود بعد از بستن دست زنی بلند شدم که کمرم صاف بشه، علی دیدم

-خسته نباشی

—سلام ممنون نبودی؟

برای خرج زندگی توی شهر کار می کنم دکتر شیفتم

—خدارو شکر عذاب وجدان ندارم

-اوضاع رو حیت چطوره ؟

قضیه دیشب بهش تعریف کردم با دقت گوش کرد همون طور که دستش زیر چونس بود کمی فکر کرد

—به چی فکر میکنی

-بعدا میگم امروز غروب میام عمارت کارت دارم

—باشه

—خب دیگه من برم

—منم همین طور

بعد از خدافظی خواستم برم که صدایش شنیدم و فال گوش ایستادم

_سلام اقا

—سلام

_اتفاقی افتاده اقا؟

—برای سرکشی اومدم

بگو برای فضولی اومدم

—این خانوم...

_سوزان خانوم میگوید؟

—اره همون چیکار میکنه؟

_خدا خیرش بده اقا مردم ده درمان میکنه

—چقدر پول میگیره؟

_پول؟ هیچی اقا

—میتونی بری

خندم گرفته بود حفته تا تو باشی حرفم باور کنی به سمت عمارت رفتم بعد از خوردن مختصر چیزی منتظر علی بودم بدجور کنجکاووم کرد

شهاداد دیدم که برگه هایی دستش بود جدی شدنی شکل شهروز میشد سرش بلند کرد قبل از این که تیکه ایی بندازه سرمو برگردوندم

در سالن باز شد شهاداد با دیدن علی نگاه تمسخری بهم انداخت سر تکون داد

علی بادیدن این حرکت مکثی کرد سلامی داد

—سلام

—خوبی؟

—ممنون کاری داشتی؟

—اره

به طرف در برگشت گفت: بیا تو

با ناباوری نگاه میکردم

—رع...رعنا خانوم

—سوزان

به طرفش رفتم و محکم در اغوشم گرفتمش

—دلم چقدر براتون تنگ شده بود

هق هقی کردم

—گریه نکن سوزان...دلتنگت بودم

علی به طرفمون اومد

—رعنا خانوم از کجا پیدا کردی؟

—پیدا کردم؟

—اره

—رعنا همسر من

—خدای من همسر؟ چرا به من زودتر نگفتی؟

رعنا: به خاطر خودت

—خودم؟

—اره میترسیدیم با دیدن من حالت بدتر بشه به خاطر اون اتفاقی که افتاد

—حالم خوب شد چرا اون موقع نگفت؟

علی: دیگه از ایران رفته بودی

دوباره بغل اش کردم
 _برید بالا میخوایید، راحت صحبت کنید

—حتما
 برگشتم به شهداد که با موشکافی نگاهمون میکرد نگاه کردم بدون هیچ حرفی به طبقه بالا رفتیم

_سوزان متاسفم برای اتفاقی که برات افتاده

—شما چرا خودتون سرزنش میکنید خانوم

_خودتم خانومی دیگه بهم نگو از این به بعد من دوست تو هستم

—بهترین دوستی که دارم اول شمايید
 دستشو گذاشت روی دستام: اگه من بودم
 نمیزاشتم آرسام نقشه بکشه که بلا سرت بیاد

—بهرحال گذشته ها گذشته از خودتون بگید

شروع کردیم از هر دری حرف زدن، عمه شدنش و دختر آرسام، غزال تا ازدواج ازیتا و هووی که شوهرش سرش آورد که شوهرش عین خیالش نبود و گفته تا چهار تا میتونه داشته باشه و زن دوم اش بدجوری سوگولیش هست شاید میشه گفت سزای بلاهایی که سر هممون آورده بود باشه در اتاق باز شد: زنا، سوزان دو ساعته تو اتاق هستی حرفاتون تموم نشد؟

—من حواس پرت فراموش کردم ازتون پذیرایی کنم

_مهم نیست، انقدر که دل تنگت بودم چیزی از گلوم پایین نمیرفت

بسمت علی چرخید: الان میاییم عزیزم

باشه ایی گفت و رفت
 —شوهر خیلی خوبی دارید

اره اوایل زندگی من از ش خوشم نمیومد چون به زور ازدواج کرده بودم خیلی صبوری به خرج داد تا کم کم از ش خوشم اومد

— الان چی؟

— بینهایت عاشقشم

— خوشحالم

— از سنا و سها چخبر وقتی فهمیدم از عمارت دراوردیشون باور کن خوشحال شدم

— سر خونه زندگیشون، سها دو تا و سنا سه تا بچه داره

— عالیه

— بله

— خودت چی؟

— خودم؟ هیچی درس خوندم و توی ده کمک یار علی اقا شدم

بهرحال عقل حکم میکرد اینجوری بگم شاید ناراحت میشد شوهرش بدون پسوند یا پیشوندی صدا کنم

— بگو علی راحت باش اونم مثل برادرت همه اش به فکر کمک به تو به من میگه حس میکنه دوباره خواهر دار شده
— آخه خواهر خودش میخواستن به زور شوهر بدن خودکشی کرده

— الهی قلبم به درد اومد

— بهتره بریم تا علی صداش در نیومده

— خندیدیم به پایین رفتیم

— علی: چه عجب خانوما تشریف آوردن فک مبارکتون درد نمیکنه

— رعنا خانوم چشم غره ایی رفت و گفت: علی

— جانم، چشم

— به این میگن مرد

— زن ذلیل، راحت باش

خندیدم:عاشق بهتره

نگاهی با عشق به رعنا خانوم کرد و زیر لب تکرار کرد:عاشق بهتره

—اوضاع داره خطری میشه بهتره من برم
رعنا خانوم با چشم های درشت کرده اش نگاهی بهمون کرد

—بیا بریم علی آبرومو بردی
—خوشحال شدم از دیدنت رعنا جون بزم بهم سر بزن

—توام به ما سر بزن
—حتما

بعد خداحافظی به سمت اتاقم رفتم که در اتاق باز شد ، و شهداد خارج شد ابرو هام دو بار بالا و پایین کردم به منظور اینکه این بار هم ضایع شدی و در اتاقم باز کردم

خوشبختانه امروز توی ده مریضی نبود روی صندلی نشسته و منتظر بودم که بیاد
به سالن نگاهی انداختم

گذشته

—وای فکر نمیکردم انقدر خوب برقصیدا

لبخندی زد و پیش قدم شد و پیشونیم بوس کرد بی حرف نگاهی بهم کردیم
شاید واقعا عاشقش شده بودم و خودم خبر نداشتم ،شاید یه دوست داشتن ساده بود

شهرروز:سوزان ازت میخوام آینده ات جوری بسازی که همه بهش حسودی بکنن

—بابت لطف هایی که میکنید بی نهایت سپاسگزارم،فکر نمیکردم بتونم دیگه زندگی بکنم

—خواهش میکنم

— راجب حرف اول که زدید چشم همه سعی ام میکنم

— قراره توی آینده به مشکل بخوری یادت نره باید پیروز تو باشی

— مشکل؟ چه مشکلی؟

— بعدا خودت میفهمی

لحظه ی آخری که داشت بالا میرفت برگشت و نگاهی بهم کرد

— سوزان سعی کن وابسته نشی

رفت با خودم فکر کردم وابسته؟ وابسته چی؟ شونه ایی بالا انداخت

گلناز: خانوم با من کاری دارید؟

با حواس پرتی نگاهی کردم

— چی؟

— من کار داشتید خانوم

یکمی فکرام جمع و جور کردم قرار بود از زندگی شهداد سر در بیارم چطور اون توی زندگی من فضولی میکرد منم تصمیم داشتم همچین کاری بکنم

— آره بشین

همین که نشست سوالم پرسیدم

— از شهداد چیزی میدونی؟

— تا چی بخوایید بدونید

— پدر و مادرش کجاست؟ این همه مدت کجا بوده؟

— من زمان زیادی این جا نیستم ولی تا جایی که خبر دار شدم خانوم، از طریق خدمتکارا، پدر و مادر اشون از هم جدا شدند و هر کدوم جداگانه ازدواج کردند نه پدرش اشون و نه مادر اشون مسئولیت شهداد خان به عهده نگرفتن، پدر اشون که کلا از ایران رفتند و مادر اشون توی شهر زندگی میکنن

شهرز خان هم خیلی با خواهرشون دعوا کردن اما مثل اینکه شوهر اشون حاضر نبود شهداد خان باهاشون زندگی کنه، خواهرشون هم به اقا گفتن من نمیتونم نگه داری بکنم، از بچگی شهداد خان اومدن توی عمارت اقا بزرگش کرد و برای تحصیل فرستاد اون ور اب که اونجا موندن ولی هر از چند گاهی به ایران میومدن یا اقا به دیدنش میرفت

الهی بچه بوده چه سختی هایی که نکشیده شک اش نسبت به من درک کردم از بچگی با شهروز بوده به یکباره بعد چند وقت که اومده دیده هم دایی ایش فوت کرده هم من به عنوان زن شهروز اینجا بوم ولی بی احترامی هایی که به میکنه چی میشه؟

حالا فهمیدم چرا شهروز گفت به مشکل میخوری، منظورش پس شهرداد بوده نگاهی به گلناز کردم و گفتم: مرسی، میتونی بری

چند روزی که میگذره و کاری به کار هم نداشتیم کم و بیش میدیدمش به دیدن رعنا که رفتم بهم گفته بود که نهایت تلاش ام تو حفظ آرامش بکنم حق به شهرداد میداد چون یه جورایی همه کس اش دایی ایش میشد به اسب ها نگاهی میکردم اسب دوست داشتنی شهروز در حال غذا خوردن بود

گذشته

شهروز: بیا دختر ترس نداره

—منم نگفتم میترسم ولی اگه زیر دست و پاش بیوفتم چی؟

خنده ایی کرد و من روی اسب گذاشت
چشامو بستم: وای شهروز من بزار پایین

-انقدر داد و بیداد نکن اسب میترسه
خودش هم پشتم روی اسب نشست

-اول اسب ناز بکن
نگاهی بهش کردم

-نگاه نداره که میگم نازش کن اینطوری
خم شد روم نفس هاش به صورتم میخورد
-یاد گرفتی؟

سری از بی حواسی تکون دادم شروع به ناز کردن اسب کردم
افسار اسب توی دستش گرفت
-توام بگیر

پایین تر از دست هاش، دست هامو گذاشتم
-حالا اروم با پات به پهلوهاش بکوب

سری تکون دادم و اروم اروم کوبیدم اسب حرکتی نکرد

خندید: دختر تو مگه زور نداری؟ دیگه نگفتم انقدر اروم که انگار نازش میکنی

با پاش کوبید و اسب به حرکت در اومد، ذوق کردم از اسب سواری واقعا خوب بود بعد آموزش پیاده شد
اما نداشت من پیاده بشم

—وای نه تورو خدا شهروز تنهایی میتروم

-ترس نداره، تا خودت باهاش سواری نکنی نمیزارم پایین بیایی
با ترس کوبیدم به پهلوش صداش شنیدم

-ترس سوزان، اسب ها خیلی باهوش هستن اگه بترسی برات بد میشه
نفسمو با آرامش بیرون دادم
افسار سفت توی دستام گرفتم با اعتماد به نفس شروع کردم به اسب سواری کردن

-آفرین

خنده ایی از سرشادی کردم

بالبخت به اسب نگاهی کردم، خیلی وقت بود که سوارش نشده بودم اگر کمی حوصله داشتم حتما سوارش میشدم
به عمارت برگشتم
همین که در باز کردم با قیافه عصبی شهاداد روبه رو شدم و زنی که روی صندلی نشسته بود

سلامی دادم

زن نگاهی عجیبی بهم کرد و جوابمو داد شهاداد هم برگشت سلام داد اما همچنان با ابروهای گره شده نگاه میکرد
خواستیم به سمت اتاقم برم با فریادی که زد از ترسم تکونی نخوردم

-یادت باشه تو فقط مهمونی اینجا نه چیز دیگه

-مهمون؟ برای موندن خونه برادرم باید از تو اجازه بگیرم؟

برادر؟ مادرش پس بود بعد از این همه وقت چی میخواست؟

خنده ایی از روی حرص کرد حس میکردم الان هاست که ایست قلبی چیزی بکنه

رفتم بالا اما صداش به حدی بلند بود که روی آخرین پله جوری نشستم دیدی به نداشته باشن و گوش کردم

-پسرم حالا که اومدم پیش ات بمونم لج بازی بازی میکنی؟

-پسرت؟ بین به اون شوهر لاش خورت بگو از اینجا هیچی بهش نمیرسه، توام خیلی وقت پیش باید مادری برام

میکردی اون موقع ایی که بهتون نیاز داشتم

-بهرحال پدرت درست صحبت کن

-پدر من خیلی وقته از ایران رفته سال تا سال ازم خبر نمیگیره حداقل مثل اون باش

-اون نبوده حالا که من اومدم برات مادری کنم میدونم بهت بد کردم

-مادری کنی، اوکی مادری کن ولی تو این عمارت نمیمونی، شوهرتم پاشو بزاره این جا خون اش میریزم

با چشمای از حدقه در اومده نگاهی به رگ باد کرده گردنش کردم

-یعنی چی؟

-یعنی همین

دیگه موندن جایز ندونستم به پایین رفتم که از عمارت بیرون برم به مردم هم سری بزنم قدم اول ام به دوم نرسیده

بود داد زد

-توکجا؟

چشامو محکم روی هم فشار دادم

-بیرون

-این کیه؟

-یکی مثل تو

ترجیح دادم فعلا سکوت کنم

-نشناختی زن دایی جان دیگه

-شهر روز کی زن گرفت؟

-تو اصلا از شهر روز خبر داشتی که این دومین بار باشه
درباز کردم

-صبر کن منم میام

برای یبارم شده حرف اش گوش کردم با این چیزی که ازش دیدم... فقط بخاطر از بین نرفتن کم مونده احترام بین
امون بود

بیرون ایستادم در محکم کوبید که یکی از شیشه ها شکست
دست ام گذاشتم روی گوشام تا اون صدای پودر شدن کمتر بشنوم خدمتکارا بیرون اومدن
-اقا چیزیتون نشد؟

-جمع و جور کنیدش

جلوتر از من به راه افتاد

-چیه ساکتی؟

—باید چیزی بگم؟

نگاه اش به رو به روش داد

-مامانم بود

نگاهش کردم

-هر چند که حرفامون شنیدی

—صدات بیش از اندازه بلند بود

وبه خودم جرات دادم

—کاش کمی مراعات میکردی

برگشت و روبه روم ایستاد سرم بالا گرفتم که ببینمش

-مراعات چی؟

—مادرت بود

-مادر؟

—حداقل بدنیا که آورده

-اگه دایی میتونست جاش اینکارو میکرد
شهر روز تصور کردم که حامله بود، به زور جلوی خنده ام گرفتم

-دلت برای اون نسوزه شنیده بود که عمارت دایی به من رسیده
عجب مادری بود!!

نگاه اخری به چشمش کردم به طرف مکانی که برای طبابت بود رفتم
بعد از زدن امپول بچه ایی که به زور ارومش کرده بودم به سمت ارامگاه شهر روز رفتم
به سنگ قبر اش دستی کشیدم

"گذشته"

شال گردن ام سفت تر کردم واقعا سرد بود، سرمایی که فکر نکنم توی ایران وجود داشت باشه
استاد اخر کلاس گفت که فردا قرار امتحان بگیره و استرس شدیدی داشتم
همون طور که سرم توی کتاب بود راه میرفتم در خونه که باز شد هم حتی سرم از کتاب بالا نیوردم تصمیم داشتم
به سمت اتاقم برم
این راه چشم بسته ام حفظ بودم
بعد طی کردن حیاط در سالن باز کردم که کتاب خورد توی صورتم و اخی کردم

-هزار بار این راه رفتم ها عجیبه این دفعه بی دقتی کردم
کتاب که پایین آوردم با دیدن شهر روز خندون با چشم های گرد شده و دهنی باز نگاهش کردم

"گذشته"

خندید: اچه تو حواست کجاست دختر

—تو کی اومدی؟

-دو سه ساعتی میشه

—وای

دستام رو روی دهنم گذاشتم

—باورم نمیشه

—سوپرایز شدی

—صد در صد

—نگفتی حواست کجاست؟

—فردا امتحان دارم

—بس که درس خوندی دیگه داری خل میشی

— وای شهروز اگه بدونی چقدر درس ها سخت شده

—چرا با راننده برنگشتی؟

—خودم گفتم اخه بعضی اوقات حوصله ام سر میره پیاده برمیگردم که بادی به سرم بخوره

اومد جلو: اصولا کسی که تازه میبندش باهانش دیده بوسی میکنن

یک قدم باقی مونده ارو پر کردم

شهاداد: فکر نمیکردم این جا باشی

—خیلی وقت که سرخاکش نیومده بودم

—منم

روبه روم نشست و نوک انگشت اشاره اش روی سنگ گذاشت

—دایی بهترین دوست کل زندگیم بود، هر چقدر هم که دورم شلوغ بود بازم همیشه اولویت اول ام صرف صحبت

کردن باهانش میکردم یا با اولین تعطیلی برمیگشتم ایران یا به اصرارم پیشم میومد

مکشی کرد

—بچگی ایم واقعا جای پدر و مادرم پر کرد کافی بود چیزی بخوام زمین و زمان بهم میدوخت تا به خواسته ام برسم

به چشم هام خیره شد

—توام یکی از انتخاب های دایی شهروزی، هر چی اون دوست داشت منم دارم برای توهین ظهر معذرت میخوام

چون اون زن به اصطلاح مادر بدجور روی اعصابم رفته بود

سری تکون دادم و لبخندی زدم: اشکال نداره، درکت کردم و گرنه خودت خوب میدونی ساکت نمی‌موندم
بعد از خوندن فاتحه ایی شروع به قدم زدن کردیم
—اگه برگشتی دیدی مادرت هنوز اونجاس با آرامش رفتار کن

—سخته

—حرمت خونه شهروز نگه دار، تا جایی که فهمیدم یکبارم صداسش توی عمارت بلند نشده

سرشو متفکرانه تکون داد: ااره حتی خیلی عصبی بود با پایین ترین صدا جوری که طرف مقابل خودش شرمند میشد

به در سالن نگاهی کردم شیشه ایی تازه جای اون خورد شده به چشم میخورد
علی دیدم که ایستاده بود نگاه دور و ورش میکرد به سمت اش به سرعت رفتم

—با من کاری داشتی؟

_سلام

—سلام خوبی؟ رعنا خوبه؟

_خوبیم، ااره یه چند سری مطالب دوران محصلیم پیدا کردم گفتم مطالعه کنی به دردت میخوره
شهاداد به داخل رفت

—واقعا ممنونم خیلی به درد میخوره، راستی اون اقا حجت به دیدنت اومد؟

_اره برای بستری شدن به شهر فرستادم

—نمیدونستم گفتم پیش تو بیاد

_خودت چطوری؟

—از نظر جسمی و روحی عالی

_دعوا یا جنجال؟

—اصلا، البته با مادرش چرا داشت

— شنیدم

— ازم معذرت خواهی کرد

— پس داره عادی میشه، کم کم به عنوان زن دایی قبولت میکنه
سری تکون دادم و حین قدم زدن براش تعریف کردم

— خوبه

— تعجب کردم

— شهداد دست پرورده شهروز، فقط باید با مرگش به طور کامل کنار بیاد همین، من برم کاری نداری؟

— نه

برگه هارو بالا اوردم: باز ممنون

— خواهش میکنم

رفت و در سالن باز کردم مثل اینکه خبری از مادرش نبود

بعد از چک کردن تیپم برای آخرین بار از اتاق بیرون اومدم

به یکی از خدمتکارها گفتم که میرم خونه سها، سنا و معلوم نیست کی برگردم

در نیمه باز هل دادم به داخل قدم گذاشتم

بچه ها با جیغ و داد به طرفم اومدن و همه اش خاله خاله میکردن

— یکی یکی بچه ها

خندم گرفته بود که سنا بدو به طرفم اومد و محکم بغلم کرد

— خفه شدم دیوونه

هلم داد

— خجالت بکش مارو فراموش کردی، یه زمانی دوست بودیم

— الان هم هستی این سها گور به گور شده کجاست

ناگهان حس کردم یه جسمی محکم خورد تو سرم به عقب برگشتم

سها: خیلی بی معرفتی

های های گریه میکرد

—دلم براتون تنگ شده ولی گرفتاری هست

باهم به طرف خونه سها رفتیم شروع به حرف زدن کردیم
یه چند ساعتی میگذشت که دیدم سها هی دست دست میکنه حس کردم که چیزی میخواد بگه

—سها چیشده؟

—با خودم فکر کردم بگم، نگم وای دارم کم کم عقلم از دست میدم میگم بهت سوزان یکی از من درباره ی تو پرسید

—درباره ی چی؟

—یکی از این همسایه ما یه نوه خاله دارن مثل اینکه دوست داره با تو ازدواج کنه

—خودت جواب من خوب میدونی

—میدونم ولی خوب پسره خوبیه دستش به دهنش میرسه توی شهر خونه داره ...

پریدم توی حرفش: منم خونه دارم

—ای بابا، سوزان شهروز خان مرد خوبی بود درست چه صوری یا چه واقعی تو بیوه ایی الان اونم زن اش فوت کرده

—خدا رحمتش کنه

—خدا رفتگان توام بیامرزه، داشتم میگفتم مگه تو چند سالته؟ همش ۲۲ حیف نیست تو این سن بی شوهر بمونی؟

—اگر بمونم اتفاقی میوفته؟ بعدشم هنوز چهل ام شهروز نشده دقت کردی

—یعنی مثبت نظرت؟

—نخیر

—سوزان شانس یبار در خونه ادم میزنه برفرض همه بدونن که ازدواج شما واقعی نبوده و هیچی بین اتون نبوده ولی خودتم خوب میدونی که دختر نیستی

—سها بسه نیومدم اینجا که این حرفا بهم بزنن

داشتم بلند میشدم

—میدونی از اول هم اشتباه کردم اینجا اومدم

سنا:سها جلوی زبونت بگیر دیگه،سوزان بری نه من نه تو خواهش میکنم بمون

سنا گناهی نداشت ،نشستم

سها: ببخشید من فقط خوب تورو میخوام

—میدونم ولی بسه

دیگه چیزی نگفت ثانیه ایی نگذشته بود که صدای سرفه وحشتناکی اومد

—این صدا....

سها به طرف اتاق رفت دختر خردسالش تو بغلش گرفت

—هیچی بیدار شدش

—یعنی چی هیچی؟

—سرما خورده

—بده بینم

گرفتمش و دهنش باز کردم که شروع کرد به گریه کردن نگاهی انداختم ،سرمو گذاشتم روی سینه اش نفس کشیدنش عجیب بود به سها دادمش لباسشو بالازد که به بچه شیر بده

—دکتر بردیش؟

—نه

—خیلی بی دقتی ،همین الات حاضر شو به شهر ببرش

—برای چی؟

—سها بلند شو سرماخوردگی ساده نیستش ،عفونته

زد به صورتش: وای خدا مرگم بده
 باشد تندی لباس به تن کرد سرسری خدافظی گفت دویید رسول پیدا کنه
 منم بلند شدم که به سمت خونه برم که سنا صدام کرد

دستت درد نکنه دیگه مارو قابل نمیدونی خونمون بیایی

چرا همچین فکری میکنی؟

پس بیا بریم
 رفتیم خونه اشون داشتیم حرف میزدیم که در باز شد زن پیری به داخل اومد
 ننه قمر این جا چیکار میکنی؟
 نگاه من کرد: پس تو دکتری

تعجب کردم

سلام

سلام به روی ماهت دختر جان

خوب با من کاری داشتید؟ جاییتون درد میکنه؟

یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر

ساکت شدم

من قابله ام

خوشحال شدم: چه خوب پس یه جورایی همکار هستیم

گوش کن، دارم میرم به آبادی پدریم دیگه اینجا نیستم از اون ور من تنها قابله ی اینجام دلم راضی نمیشه همین
 جوری

در حالیکه قندی در دهانش میگذاشت ادامه داد

بزارم و برم

چایی ریخته شده توی نعلبکی بالا آورد و هورتی کشید: به تو یاد میدم که دکتری

حسی بین خوشحالی و خندیدن بابت حرفای بامزه ننه قمر داشتم

—گوش اتو بده ببین چی میگم

شروع کرد به توضیح دادن اخراشم دست های نوچ شده اش که حاصل میوه ها بود به گوشه پیراهنش کشید و دور دهنش پاک کرد

—من اونطور نگاه نکن، یاد گرفتی یا تو در و دیوار بودی

زیر لب غری زد: دخترم دخترای قدیم معلوم نیست حواسشون کجاعه واه واه واه ما والا از این غلط ها نمیکردیم

—فهمیدم ننه قمر

—خیله خوب من دیگه میرم، چون تو چون زن های اینجا وظیفه ام انجام دادم الهی شکر

سنا واس بدرقه کردنش رفت

به حرفای ننه قمر فکر کردم کار اسونی به نظر میرسید ولی نه سری تکون دادم من فقط شنیدم انجام ندادم که بدونم چی به چیه وای کاش ننه قمر نره

به در نگاهی انداختم به نظرم سنا خیلی طول کشید اومدنش

خواستم بلند بشم برم ببینم کجا موند که در خونه باز شد و داخل اومد

—کجا موندی؟

_ها؟

—اتفاقی افتاده سنا؟ از سها خبری شده؟

_نه

اومد نشست بغل دستم

—چون به سرم کردی بگو چیشده

نگاهم کرد: اگه بگم که باورت نمیشه

داشتم کم کم دلهره میگرفتم از دستش

بی حوصله سرمو بالا و پایین کردم

—میگی یا نه؟

_اتابک خان

—خوب، سنا همیشه کامل بگی؟

_مرده

تعجب کردم

—مرده؟

_اره

—یدفعه ایی؟

_اره

—کی خاکش میکنن؟

_یکی دو ساعت دیگه

—منم برم بهرحال برای شهروز اومدن یبار خونه یبارم شنیدم سرخاکش رفتن

_اره، فقط...

—فقط چی؟

_رعناخانوم، کی مواظب اون میشه اصلا چجوری بهش میخوان بگن، طفلی

—کنار میاد کم کم

_چی میگی سوزان؟

—تو چی میگی من که نفهمیدم

با تعجب نگام کرد: یعنی تو نمیدونی رعنا خانوم حامله است

اینبار من با تعجب نگاش کردم: چیبی؟

— من فکر کردم میدونی

— ای وای، حالا چند وقتش هست؟

— داره شش ماهی میشه

— چرند نگو مگه میشه شش ماهت باشه شکم نداشته باشی

— همه که مثل ما نیستن که ماه اول شکم اشون بیرون بزنه

— مطمئنی؟

— اره بابا، تو فرقی ندیدی؟

یکمی فکر کردم: بنظرم یه کوچولو اضافه وزن داشته

— همون یه ذره دیگه

— چه همه چیز پیچیده شد من برم حاضر بشم هوای رعنا رو داشته باشم

— باشه ماهم الان میایم

پا تند کردم زود به عمارت رسیدم بدو از پله ها بالا رفتم و لباس مشکی هایی که سر فوت شهروز پوشیده بودم، به تن کردم

از پله ها که پایین اومدم شهاداد دیدم در حال بستن دکمه های پیراهن مشکیش بود

— سلام

— سلام

— اگه داری میره اونجا باهم بریم

نگاه عمیقی بهم کرد که سرمو پایین انداختم

— بریم

صدای گریه های رعنا خانوم از همین فاصله ام به گوش میرسید

بسمت اش رفتم

—سوزان جونم دیدی بی پدر شدم
 تو بغلم گرفتمش در حال اروم کردنش بودم
 علی نزدیک امون شد
 —کمک کن توی اتاقش ببریم

روی تخت دراز کشید، علی مسکن ایی تزریق کرد

—قوی که نزدی
 نه

—چرا بمن نگفتی داری پدر میشی

لبخندی زد

—تو از کجا فهمیدی؟
 —سنا گفت

—درگیر کارای خودت بودی

—اینم یه بهونه دیگه
 —شاید

—پس عمه شدم

—خوشحال میشم بشی
 —بهنتره موقع دفن کردن نیاریش

—اره ولی خودم ...

—خوب تو باید بمونی مواظب زنت باشی به حرفای مردم اهمیت نده

—راست میگی

—تابک خان چطوری یدفعه ایی فوت کرد؟—

—کسی نمیدونه ولی خدمتکار گفت آزیتا اومده بوده دیدنش

—به نظرم عجیب میاد

—اره

—بهتره من برم

—باشه

به سمت مزار خانوادگیشون رفتم همینطور که داشتم راه میرفتم حس کردم کسی دیدم با دقت نگاه کردم آزیتا بود با چشم های گریون و صورتی کبود حواسش نبود من که دیدش عقب عقب رفت به طرف قبر رفتم صورت کبود و مرگ ناگهانی احتمال میدادم که که درگیری لفظی بین اشون بوده براش فاتحه ایی خوندم

خاتون خونسرد بودش به شهادت نگاهی کردم به خاک زده بود توی فکر چی بود خدا میدونه نگاه آهو روی من بود تا نگاهش کردم بازوی آرسام سفت تر گرفتش طوری که آرسام بهش نگاهی کرد

دختره احمق این مرد واقعا لایق تو بود ولی رفتاری که داشت حس میکردم دور از تصورم بود اونم وقتی که من نگاهش کردم اینکارو کرد

صدای گریه دور وری ها به گوش میرسید

نگاه آخری به خاک کردم بالاخره این خان هم از میان ما رفت و خنده دار تر زمانی بود که آرسام جای پدرش خان این ده میشد

با اینکه دوست داشتم برم و از رعنا خبری بگیرم به میل ام غلبه کردم به عمارت رفتم مختصر چیزی خوردم و خوابیدم چون بینهایت خسته شده بودم

دوباره پام در عمارت بچگیم گذاشتم یاد روزی افتادم که سه تایی شیطونی میکردیم، شهروز و اون روز بی نظیر حالا هم با شهادت اینبار به اینجا اومده بودم

به خاتون تسلیتی گفتم با چشمای مغرور اما غمناکش نگاهی بهم کرد و زیر لب ممنونی گفتش

آهو با فخر زیاد بغل دست خاتون نشسته بود با موهای دخترش ور میرفت به اونم تسلیتی گفتم

دنبال رعنا خانوم میگشتم که با آرسام چشم تو چشم شدم

—تسلیت میگم

—ممنون

خواستم از بغل دستش رد بشم که تند گفت

—ممنون که اومدی

—وظیفه بود

انتهای سالن علی دیدم

—سلام

—سلام، آرسام چی بهت گفت؟

—تشکر برای اومدنم

—این پسر هنوزم دنبالت

—برام اهمیتی نداره، رعنا جون کجاست؟

—اتاقش

—حالش خوبه؟

—قابل تعریف نیست

—میشه همراه من بیایی بریم اتاقش، تنهایی زشته سر خود برم

—حتما

در اتاق باز کرد نشسته بود روی تخت و گریه میکرد

—کی بیدار شدی؟

تا سرش بالا آورد من دید شدت گریه اش بیشتر تر شد به علی اشاره کردم که بره به طرفش رفتم و بغل اش کردم

—رعنا جونم مرگ حق ادم هاست اتابک خان هم با خوبی و بدی که داشت فوت شدن درسته باید عذابدار عزیز از دست رفته ات باشی بخدا منم بودم و هستم ولی زندگی جریان داره باید کم کم باهش کنار بیایی، داری مادر میشی باید بیشتر مراقب خودت و اون کوچولو باشی میدونی این گریه ها بی طاقتی ها زیاد خیلی روش اثر میزاره؟

—پدر ام بود

—میدونم من بیشتر از دوروریات درکت میکنم ولی چه میشه کرد

کم کم اروم شدش بابت این موضوع خوشحال شدم

—میشه کمک ام بکنی پایین بریم؟

—حتما ولی خواهش میکنم بی تابی نکن

کمکش کردم به پایین رفتیم، دوستان و اشنایان برای عرض تسلیت به طرفش اومدن خواستم تنها بگذارمش که ترسیدم اتفاقی بیوفته پس در کنارش سر به زیر ایستادم که صدای شهداد به گوشم خورد

—تسلیت میگم بهتون، خدا صبر بده

این ها قطعاً تربیت شهروز بود نوع لحن و بازی با کلمات کار خودش بود

—ممنون لطف کردید که تشریف آوردید

وقتی که رفت صندلی پیدا کردم که روی اون بشینه

خیلی دلم میخواست بدونم آزیتا کجاست به کنجاویم جولون دادم ازش پرسیدم

—آزیتا رو ندیدم بهش تسلیت بگم

—باعث مرگ پدر آزیتاعه بعد اینجا بیاد؟ اگه پیداش بشه خودم اول به حساب اش میرسم معلوم نیست چی ها به پدر گفته که اینطوری ناگهانی فوت کرده

—ولی صورت اش

—صورت اش چی؟

شروع کردم به تعریف کردن اون چیزی که دیدم خواست حرفی بزنه که سها و سنا به طرفمون اومدن

سها: خانوم تسلیت میگم

سنا: رعنا خانوم غم اخرتون باشه

—ممنونم شما هم همینطور

سها: شوهرامون هم معذرت خواستن از نیومدنشون گفتن از طرف اشون تسلیت بگیرم بهتون اخه میدونید به خاطر کاری به شهر رفتن نه که همینطور بیخود و بی دلیل به خدمتتون نیان

—این چه حرفیه سها جان همین که شما اومدید تشکر میکنم در مورد شوهراتون سلام من بهش اون برسونید بگید بابت پیغام تسلیت ام که بهم دادن ممنون هستیم

یاد دختر سها افتادم سر وقت باید بپرسم که چی به چی شد

وقتی رفتن برگشت طرفم گفتم

— پدر هر چقدر خشن یا بد اخلاقم بود ماهارو کتک نمیزد میترسم کار اون شوهر از خدا بی خبرش باشه ،مرسی که گفتمی به آرسام میگم پیگیرش باشه

—خواهش میکنم

مکشی کردم ،جویا شدن حال دختر سها داشت دیوونم میکرد

—من چند دقیقه دیگه میام

—باشه

قبل اینکه سها بره از پشت گرفتمش

—دخترت چی شد؟

_مرسی سوزان مرسی بردمش به دکتر میگفت خدارو شکر هنوز دیر نشده

—خدارو شکر

بعد از یک عالمه تلاش های فراوان تونستم حال رعنا رو خوب و خوب تر کنم البته اگر زحمات علی نادیده نگرفته باشم

سها:سوزان یه چند روز پیش ما باش هم انقدر این همه راه نمیری بیایی به خاطر سنا هم مثل قبلنا دوروز پیش هم هستیم

سرشو پایین انداخت

_حداقل زمانی که خدمتکار بودیم هر از چند گاهی کنارهم بودیم

بغض توی صداش به شدت معلوم بود

—سها گریه نکنی ها ، ولی اینم باشه تو و سنا ازدواج کردید بچه دارید

_ازدواج کردیم که کردیم اخه چه ربطی داره

—از دست تو،باشه میام،بزار حداقل دو دست لباس بردارم

_افرین بردار

از روی تاسف سری برآش تکون دادم و دو دست لباس برداشتم توی پارچه ایی گذاشتم
به محل استراحت گلناز رفتم

—گلناز

به سرعت از اتاق خارج شد

—بله خانوم

—من یکی دو روزی به عمارت برنمیگردم گفتم بدونید که نگران نشید

—چشم خانوم

سها که انگاری حیوان وحشی ایی دنبالش بود به سرعت دستم و کشید، تند تند قدم برمیداشت

—وای سها چته؟ مگه سگ دنبالت کرده؟

—مثل اینکه یادت رفته سنا تنهاست

—قرار نیست که خودمون زخم و زیلی کنیم، نگران نباش

انگار گوشش بدهکار این حرفا نبود

—نگران نباشم؟ میتروسم از دست بره

—سنا مریضی مرگ و میر نگرفته

خواستم کلمه دیگه ایی بگم که سنگ رو ندید، سکندری داشت میخورد که دستشو کشیدم

—دیدی بهت گفتم

—وای سرم داشت به سنگ میخورد

—حواس پرت

—تمام تقصیر توعه، بس که بغل گوشیم مثل مگس ور ور میکنی

با تعجب نگاهش کردم

—ماشالا رو که نیست

در خانه ارو محکم کوبید
_ اهالی خونه زهر ترک شدن

_ هیس باش
در باز شد و محمد نگاهی به سها کرد

محمد: ترسیدم فکر کردم جنگی چیزی شده چه خبرته زن داداش

_ خوب حالا، سنا حالش چطوره؟
محمد: میخواستی چطور باشه همون طور بیحال
و حتما من همان شلغم بودم که فراموش کردن

محمد: سلام سوزان خانوم
_ چه عجب

— سلام اقا محمد نگران نباش سنا با دو روز استراحت خوب میشه
محمد: ممنون از لطفتون

خواهش میکنم گفتم و به همراه سها به خونه اشون رفتیم

سنا رو دراز کشیده رو تشک کنار کنج دیوار دیدم
— سها براش سوپ درست کن

دستم رو پیشونیش گذاشتم تب ایی نداشت با تماس دستام به پوستش چشماش باز کرد
با صدایی به شباهت فردی که توی چاه افتاده باشه اسممو صدا کرد

— خیالاتی شدم یا خودتی؟
— خودمم حالت چطوره

— میخواستی چطور باشم؟ روبه مرگ

—زبونت گاز بگیر

—کی اومدی؟

—یه چند دقیقه ایی میشه

سرفه ایی کرد که از درد گلو صورتش مچاله شد

—سها کجاست؟

—رفت سوپ درست کنه استراحت کن

چشمان اش بست و خس خس گویان نفس میکشید به طرف آشپزخونه رفتم
در که باز کردم بوی خوش سبزی تازه به مشامم خورد و دلم صدایی داد

—گشنته ها؟

—با این بویی که تو راه انداختی هر ادم سیری رو دوباره گشنه میکنه

—سنا خوب بود؟

—اره، بهترتر نسبت به اوایل، بیدار شد و سراغت گرفت

—چه خوب

یک ساعتی میگذشت که سوپ را درون کاسه ایی ریخت و سینی رو بدستم داد تا برای خودمون هم سوپ بریزه

—بچه ها کجان؟

—با شوهر سنا و خودم خونمون هستن که یه وقت مریضی سنا رو نگیرن

—خوب کاری کردی

سینی ارو برداشت به راه افتادیم

—سنا؟ سنا؟

تکونی دادمش و چشماش باز کرد

—سوپ بخور

کمک اش کردم به دیوار تکیه اش دادم

_سلام سناخوبی؟

_بدنم درد میکنه

_خوب میشی سوپ بخور

قاشق توی ظرف بردم و پر کردم فوت ای کردم جلوی لب هاش نگه داشتم

همین که خورد اخی کرد

_سوپ داغ باعث میشه گلوت ولرم بشه

درد اش بیوفته

تا اخر که خوردش لیوان اب گرم تو دستاش گذاشتم و داروهاشو دادم کمک کردم که دراز بکش

_سهها هر چقدر عرق بکنه خوبه مریضی اش از بین میره

پتوی دیگری آورد روش انداخت کنارش قرار گرفتم و سوپ مزه مزه کردم

_هووم!!! دستت پختت واقعا خوشمزه است

_نوش جون

بالاخره زحمت های دو روزم به بار نشست، حال سنا بهتر شدش

_سنا معاینه ات کردم،خدارو شکر حالت بهتر شده یه حموم ام کنی حالت سرجاش میاد

_مرسی سوزان جونم،یکمی بدنم کوفته است اونم خوب میشه؟

_طبیعی اونم زود رفع میشه

سهها به داخل اومد،اش رشته ارو گذاشت جلوی سنا و به حرف اومد

سهها:بخور اینو که دیگه گیرت نمیاد

_اخ مرسی، توام به زحمت افتادی تو این چند وقت ازت ممنونم

_خواهش میکنم

سنا که از حموم در اومد خواستم به عمارت برگردم

_کجا میری؟ حالا میموندی؟

—بهبتره برم

سها: حداقل حموم برو خسته ایی

—برم عمارت میرم

_همینجا برو خوب

به اصرار اشون به حموم رفتم واقعا دیگه داشتم حالت تهوع میگرفتم از کثیف بودن

یک ربع نیم ساعتی میشد که از حموم خارج شدم

لباس هامو که پوشیدم از سها و سنا خداحافظی کردم به راه افتادم

به مکان طبابت که رسیدم با دیدن علی خوشحال شدم

حداقل از بین ما کسی بود که به داد مردم برسه

—سلام

_علیک سلام، دو روزی که نیومدی جایی بودی؟

—اره سنا مریض شده بودش رفته بودم که مراقبش باشم

_خسته نباشی

—ممنون همچنین، کار خاصی نیست؟

_نه میتونی بری

خداحافظی کردم به عمارت رفتم

همین که در باز کردم دختری رو دیدم که لباسی باز پوشیده بود

خدا بخیر کنه ایی گفتم این یکی دیگه کی بود؟ خواهرش؟

از خودش خبری نبود جلو رفتم دقیق نگاهش کردم

—کاری داشتی؟

—من؟ یا تو؟

—خیلی گستاخی میکنی تو کی هستی من تو صدا میکنی و حاضر جوابی مقابل من؟ میدونی من کی هستم؟

—نه، تو کی هستی؟

—نامزد شهادت ام چند وقت دیگه ازدواج میکنیم، خانوم این عمارت میشم

پس شهادت نامزد داشت، خوشحال بودم از این بابت ولی نگاهی به این دختر کردم که با مال دیگران کلاس میزاشت از شهادت تعجب میکنم اخلاقی صد درجه باهاش فرق میکرد

—ها؟ چیه بر بر نگام میکنی؟ حداقل عذر خواهی کن بلکه دلم برات بسوزه و ببخشم

این نهایت احمقی این دختر بود، هم کلام شدن باهاش برام افت داشتش، خواستم از بغل دستش بگذرام که محکم بازمو کشید

—میدونی؟ چرا باید به شهادت بگم؟ اینطوری حس لوس بودن بهم دست میده و شماها از من حساب نمیبرید اما کور خوندید

یه ابرویی بالا انداختم با چشم های ریز شده نگاهش کردم

—دستتو از بازوم بردار

—نه، اینطور نمیشه

بلند بلند شروع کرد به صدا کردن

—خدمتکار، خدمتکار

یکی از خدمتکارا به سرعت جلو اومد اما تا سرش بلند کرد با چشم های گشاد شده و ترسیده نگاهم کرد، سریع خم شد

—خوش اومدید خانوم

—خانوم؟ خانوم دیگه کیه؟

—خانوم، سوزان خانوم، خانوم اول این عمارت و همسر اقا شهروز خدا بیامرز بودن، یعنی زندایی اقا شهداد میشن

به سرعت دست اش را از بازوم برداشت و شروع کرد به من من کردن

_شرمنده، میدونید، آخه، چطور بگم، نمیدونستم شما کی هستید؟

—حالا که شناختی، بهتر همین الان یاد بگیری با خدمتکارا حق نداری اینطوری رفتار بکنی

دندون فروچه ایی کرد اما با این حال چشمی گفت

خدمتکار: خانوم چیزی لازم ندارید

—نه عزیزم، خسته ام ترجیح میدم استراحت بکنم

نگاه آخری به اون دختر که نام اشم نمیدونستم کردم و پله هارو یکی پس از دیگری بالا رفتم

نمیدونم ساعت چند بود که چشم هامو باز کردم

از خستگی بود یا خواب زیاد، محکم دست هام کشیدم که آخم در اومد

حالم که جا اومد به پایین رفتم

ظاهرا زمان صرف شام بود

شهداد و اون دختر نشسته بودن، سوپ میخوردن

روی صندلی نشستم

شهداد سلامی بهم کرد که جواب اش رو دادم، پشت سرش همون دختر سلام داد

خدمتکار که جلو اومد چشم از چشماش گرفتم

خدمتکار: خانوم ببخشید اگه بیدارتون نکردم، دو سه باری صدا کردم ولی جوابی نگرفتم فکر کردم هنوز خوابید

—اشکال نداره

اولین قاشق که توی دهنم گذاشتم مزه فوق العاده ایی میداد

—عالیه، دستتون درد نکنه

خوشحال تشکر کرد، تعظیم کرد و رفت

بعد از خوردن دور هم که نشسته بودیم
شروع به صحبت کردم
—من هنوز نمیدونم اسمت چی هست؟

لبخند مصنوعی ایی زد و گفت: پری

فکر کنم هنوزم دل اش از من پر بود
—اسم ات زیباست

_ممنون

—شهاد، تبریک میگم

نگاهم کرد و حس کردم کلافه و سردرگم با این حال سری تکون داد
سکوت سنگینی به وجود اومده بود شروع به نوشیدن چای ام کردم

—سکوت میگم طولانی نشده؟ هوم؟

هر دو نگاهی بهم کردن

—چطور باهم آشنا شدید؟ از نامزدیتون؟

این چند وقت مخصوصا موقع فوت شهروز ام نبود؟

_اووم، تو دانشگاه باهم آشنا شدیم، من ایران زندگی نمیکنم یعنی خیلی وقت پیش از ایران رفتیم پاریس، دوستیم
باهم و یک دفعه ایی بود که شهاد غیبت زد منم بعد از تلاش های زیاد تونستم الان پیام

شهاد نگاه پری کرد، از اون نگاه های مچ گیر بعدم بدون حرف بلند شد و رفت

پری دستاشو تو هم پیچوندشهاد بلند شد بره به تندی به طرفش رفت

به سمت گرامافون و صدلی همیشگی رفتم صفحه ایی از تو قفسه در اوردم و گذاشتم

نشستم روی صدلی و چشم بسته با لذت گوش میدادم

گلناز کیک و چای روی میز گذاشت

چشم هامو باز کردم تشکری کردم، لیوان رابالا اوردم به بخارش دقت کردم بوی عطر چای به مشامم خورد

-تنهایی خوش میگذرونی ؟
سرم بالا اوردم و نگاهی به شهداد کردم

— شما به یکباره گذاشتید و رفتید
-مهم نیست

تیکه کیکی به دهان گذاشت نگاه بهش کردم بلکه از رو بره اما انگشت اشاره اش بالا آورد هماهنگ با اهنگ تکون میداد

سرم را به دو طرف تکونی دادم چای ام نوشیدم
وقتی صدای موزیک قطع شد شب به خیری گفتم
صبح با صدای شهداد و پری بیدار شدم

-پری من واقعا نمیدونم چرا دوباره به سمت ام برگشتی؟

_وقتی ولت کردم پشیمون شدم اشتباه از من بود اما مغرورانه منتظر بودم بلکه بیایی و معذرت بخواهی

-جالبه تو من ول کردی در حال که میدونستی خیلی بهت علاقه دارم اونوقت من...

دیگه صدایی نیومد فکر کردم که رفتن در باز کردم اما با دیدن اشون که در حال ب*و*س*ی*د*ن هم بودن پشیمون شدم از بیرون اومدم نه بخاطر حسودی، جوری پایین رفتم که تو دیدشون نباشم و مزاحمتی ایجاد نکنم لبخندی زدم اینطوری که بوش میاد درون این عمارت مجلسی به زودی اتفاق می افتاد

بعد از خوردن مختصر نون و پنیری بیرون اومدم به سمت مکان مورد علاقه ام رفتم
مریض های کمتری بودند خوشحال شدم مردم به فکر خودشون افتاده بودند، آموزش هام جواب داده بود فقط کمی نکات بهداشتی لازم داشت
فکر کردم چیکار بکنم، با لبخند بلند شدم به طرف خانه رعنا خانوم رفتم، در باز شد به دختر دختر جوان نگاهی انداختم

—سلام، خونه رعنا جان اینجا دیگه یا اشتباه اومدم؟

—نه درست اومدید من خدمتکارشون هستم
—میتونم داخل بیام؟

—حتما خانوم

در خونه ارو باز کرد رعنا خانوم، رعنا خانوم کرد

بله؟

خانوم مهمون دارید

از اتاق خارج شد با دیدنم لبخندی زد زودتر ازش جلو رفتم بغل کردم

سلام، مادر خانوم خوبیید؟

سلام عزیزم خوبیم، خیلی خوشحال شدم به دیدنم اومدی

ببخشید اگه کمی دیر اومدم، اخه سنا مریض شده بود رفته بودم مراقبش باشم هر چند کار اشتباهی دلیل آوردن

خنده ارومی کرد و گفت: خوبه خودت جواب خودت میدی

کوچولو جان چطوره؟

دستش را روی شکم اش گذاشت با لبخند ادامه داد:

خوبه، تکون میخوره

مادر شدن حس شیرینی

تو چرا نمیخواهی تجربه اش بکنی؟

نمیدونم شاید هنوز عاشق نشدم

چیزی نگفت

راستی از آزیتا چه خبر؟

مثل اینکه آرسام پیداش کرده و ازش خواسته بگه چه اتفاقی افتاده

شوهر از خدا بی خبرش گفته باید بری از پدربزرگت بگیرم دارم ورشکست میشم اونم گفته من اینکارو نمیکنم
انقدر زده و تهدید اش کرده اونم رفته با بابا دعوا کرده و نگفته چی بهم گفتن ولی دیده دستش رو روی قلبش
گذاشته و افتاده زمین اونم از ترس فرار میکنه خونه خودشم برنمیگرده

آرسام چند نفر فرستاده سراغ شوهرش تا خورده زدنش و گفته ازیتا دیگه برنمیگرده تو اون خراب شده الانم توی
عمارت، خاتون خیلی مراقبش هست

نمیدونم دلم براش بسوزه یا نه، اما میدونم آه من نبوده

—منم بخشیدمش ولی دیگران خیلی اذیت کرده یکی دو نفر نبوده

سری تکون دادم بعد از خوردن میوه ایی خواستم خداحافظی بکنم مگه میزاشت

—دفعه بعد میام حتما میمونم

—قول؟

—بله، حتما

خداحافظی کردم و سر راه به سمت مزار شهروز رفتم باهش درد و دلی کردم و فاتحه ایی خوندم نگاه آخری به مزارش کردم و اشک های روانه شده صورتم را پاک کردم

به عمارت که رفتم پری و توی حیاط دیدم که داشت قدم میزد

سلامی داد و متقابلا جوابش را دادم

حرفی نداشتیم انگار بهم بزنیم پس به داخل رفتم به کبری گفتم گلناز صدا کنه

توی اتاقم رفتم منتظرش شدم

—سلام خانوم

—سلام

دلیم نمیخواست که اینکارو بکنم ولی متاسفانه خودش راهی برام نداشته بود

—بله خانوم کاری داشتید؟

نگاهش کردم دختر زیبایی بود باید فکری به حالش بکنم فکرام کنار گذاشتم و گفتم:

—گلناز دوست دارم راست اش را بهم بگی

—بخدا خانوم راست میگم، اصلا تاحالا بهتون دروغ نگفتم، مگه گفتم؟

—میدونم نمیگی شاید به خاطر سوال ام بگی؟

—نه خانوم

—خوبه، این دختره پری، من نبودم دوباره به شماها دستور میداد؟

سرش پایین انداخت

—گلناز؟؟

—بله حتی بی دلیل بی بی جان تنبیه ام کردن

با تعجب نگاه کردم: بی بی؟

—بله خانوم

بی بی پیرترین خدمتکار این عمارت بود و شهروز خیلی بهش احترام میزاشت و بی بی صداش میکرد همیشه ناراحت بود که بی بی کار بکنه چون معتقد بود زمان خودش خوش خدمتی ها بهش کرده ولی بی بی راضی نمیشد که نمیشد میگفت بالا سر بقیه توی اشیپزخونه میمونه، حالا این دختر به خودش اجازه داده بود که بی بی تنبیه کنه، اخم هام در هم رفت باید صحبت هایی با شهداد میکردم اینطوری نمیشد

—میتونی بری؟

—چشم، ولی خانوم....

—نترس

چشمی گفت و رفت

ساعت ها درون اتاقم رژه میرفتم و منتظره اومدنش بودم

از پنجره شاهد اومدنش شدم به سمت پله ها رفتم و از بالای پله ها نگاه کردم

—خستگی اگر در رفت به اتاقم بیا، کار مهمی دارم

نگاهی انداخت شاید از جدیت توی کلامم بود که سری تگون داد و پری به سمت اش دوید

برگشتم به اتاقم رفتم، منتظرش شدم، کلمه هارو کنار هم میچیدم تا طرز برخوردم با احترام باشه

به دراتاق ضربه ایی خورد و نفسی عمیق کشیدم

—بفرمایید داخل

در باز شد با ابروهای گره خورده ناشی از دقت زیاد نگاهم کرد

—کاری داشتی؟

با جدیت نگاهش کردم و قاطی کلامم کردم

— راجب پری

ابرویی بالا انداخت و دست به سینه نگاهی کرد، حس کردم تمسخر رو تو تک تک حرکات هاش، گارد دفاعی کلامی گرفتم و ادامه دادم

— پری با خدمتکارها بد رفتاری میکنه، از شون شنیدم که بی بی تنبیه کرده این نشون میده فقط کلامی نیست، هرچند که کلامی باشه

— از رو حسودی که نمیگی

— برای چی اونوقت؟

— از رابطه ی من و پری

لبخند محوی زد: رابطه ی تو با نامزدت برای چی حس حسادت تو من به وجود بیاره؟

— نمیدونم از خودت بپرس، شاید بخاطر من، نیس که این چند وقت باهات مهربون بودم شاید برداشت اشتباه کردی که عاشقت شدم

نمیدونم شاید منظوری خاصی نداشت و من این به گستاخی تعبیر کردم، اخم هامو توی هم کردم با صدایی رساتر و قاطع تر ادامه دادم

— لابد تو پیش خودت اشتباه برداشت کردی، حرف من چیز دیگه ای هست، لازمه یاد اوریت کنم؟

اخم کرد و مثل من با صدایی شبیه به خودم ادامه داد

— یاد اوری کن خوشحال میشم، هرچند بعید میدونم چیزی باشه

پوزخندی زد

— مثل اینکه وصیت نامه شهروز فراموش کردی برو یبار دیگه از وکیل بپرس حالام از اتاقم برو بیرون، لطفا

پشت ام بهش کردم که دیگه حرفی بین امون نمونده باشه

صدای باز و بسته شدن در نشون میداد که حرف ام قبول داره وگرنه تو این چند وقت با شناختی که نسبت بهش پیدا کرده بودم ساکت نمیومند

بهر حال اگر کاری نمیکرد، خودم دست به کار میشدم

به گلناز سپرده بودم حواسش به عمارت و این دختره باشه، خبری نداشتم که بهش چیزی گوشزد کرده بودش یا نه از اتاقم خارج شدم، وقتی داشتم از عمارت خارج میشدم یادم افتاد که برگه های علی بردارم به بالا رفتم، در اتاق پری باز بود، درستی و غلطی فالگوش ایستاده بودن برام بی اهمیت شده بود، نمیدونم چرا اینکارو کردم و خدارو شکر کردم از اینکه کارهای این دختر فهمیدم

پری: چند بار بهت بگم، اره ایرانم، مجبور شدم بیام، نه هیچکس نیست همین الان دیدم، شنیده بودم از اون دوست احمق اش چی بود؟ اها همون مارتین که دایی شهداد مرده و عمارت اش بهش رسیده، وای بدونی چه عمارتی، از شانس گندم نصف اش مال زنداییش ولی خوب بلدم چیکار کنم به جونش میندازم، بعد ندازه که موقع ازدواج میگم باید اینجارو بنامم کنه، اره خوب پخت امش شهداد، هنوزم همون پسره یخ و احمقی که دوسم داره، اگه همه چی اوکی بشه یه طلاق که مهم نیست و من مالک اینجا میشم، کتی برای تابستون خودت آماده بکن که بیایی اینجارو فقط ببینی و شروع کرد به خندیدن

این دختره به گمانم همون ابلیس بود، بی حرف و به آرامی خارج شدم که متوجه وجود من نشده باشه تردید داشتم برای گفتن و یا نگفتن، از اخلاق شهداد، از اینکه باور نکنه نمیدونستم درگیر بودم، درگیر بین گفتن و نگفتن نمیتونستم به فکر مردم باشم وسط راه مسیرم به سمت مکان پر آرامش کج کردم بهش گفتم با بغض ازش خواستم کمکم کنه مردد بودم

—شهرز نمیدونم چیکار بکنم، میترسم اشتباه کنه، اشتباه کنم

—از چی میترسی؟

سرم بالا کردم با دیدن شهداد وحشت کردم چی باید بهش میگفتم، دنبال کلمه ها میگشتم چیزی به ذهنم نمیرسید لب هام با زبونم تر کردم

—از کی اینجایی؟

—تازه رسیدم، فقط شنیدم که گفتم میترسی اشتباه کنه یا کنم، دقیقا نفهمیدم

—چیز خاصی نیست

شونه ایی بالا انداخت و نشست، روی سنگ قبر دست کشید، زیر لب چیزهایی میگفت با خودم کلنجر میرفتم نگاه قبر کردم شاید بهترین فرصت بود توی دلم صلواتی فرستادم نگاهش کردم

—میشه همین جا حرف بزیم؟
—حس کردم کلافگیتو اتفاقی افتاده؟

—میخوام باور کنی حرفایی که میزنم از سر حسودی چیزی نیست

سرشو تکون داد گفتم و گفتم و گفتم

آخر سر نگاهی بهش کردم

—برای اینکه حس نکنی دروغ میگم تو یه دوست داری به اسم مارتین قطعا من نمیشناسم و حتی دوست پری که اسمش کتی درست نمیگم؟

حرفی نزد احساس کردم تنها باشه بهتره، بلند شدم توی دلم از شهروز خداحافظی کردم

داخل حیاط عمارت چرخی زدم به درخت ها و گل های به خواب رفته نگاهی کردم چند دقیقه ای از اومدنم نگذشته بود که در باز شد، خونسردیش شاید عجیب بود فکر نمیکردم آرامش قبل طوفان باشه

سوسن، سوسن میکرد هراسون پریدم پری به پایین اومد

همزمان گفتن

—چیشده عزیزم؟

—بله اقا

درحالی که نگاه پری میکرد گفت: برو اون شلاق بیار

هینی کشیدم قرار بود چیکار بکنه

تعجب کرده بود

—شهادت اتفاقی افتاده؟

با اومدن سوسن نفسم گرفت خونسردیش دیوانه کننده بود

توی دستش گرفت و به سوسن گفت بره

—میدونی چرا میخوام تنبیه ات کنم؟

.....

—نه میدونی، فکر کردی با یه هالو طرفی حیف من که عاشق توی اشغال شده بودم

پری افتاده بود به التماس کردن ولی انگاری شهادت نمیشنید شلاق که آورد بالا چشممو بستم وقتی حس کردم صدایی نیومد چشممو باز کردم

-حیف ام میاد زیر شکنجه هامم باشی شاید مثل داییم رحم کردن سرم میشه ده دقیقه وقت داری که گورتو گم کنی

پشت بهش شد و گفت: گمشو

اونم ترجیح داد تا عصبی نشده وسایل هاش جمع کنه
سوسن صدا کرد و شلاق بهش داد و در آخر حرفی زد که شوکه شدم

-سوسن میرید تدارکات یه غذای خوشمزه ارو میدید سنگ تموم میزارید مهمون دارم خان ده بالایی، آرسام قراره بیاد

از شنیدن اسم اش اخم ایی کردم من با این مرد مشکل دارم اون وقت بساط دوستی باهاش کرده
بمیرم هم پام به داخل این مهمونی نمیزارم با اعصابی داغون به اتاقم رفتم
تا شب رژه میرفتم احتمال میدادم که الان هاست که بیاد یعنی با زن و بچه اش میاد؟ بعید میدونستم از گوشه پرده
اتاقم نگاهی انداختم خواستم پرده ارو بندازم که دیدمش یکی نمیدونست فکر میکرد قراره این مرد را بکشم
روی تخت ام نشستم با برگه های توی دستم بازی میکردم زمان زیادی نگذشته بود که در اتاقم باز شد
سرم بالا اوردم نگاهی به شهاد کردم

—وقتی در اتاق بسته است یعنی باید در زد
باز اون ژست معروف دست به سینه اش گرفت با این حال ادامه دادم

—شاید لباس مناسبی تنم نباشه
از حرفی که زد یکه خوردم

-چقدر خوب
با دهانی نیمه باز نگاهش کردم که خودش جمع و جور کرد

-فکر کنم فهمیدی که مهمون دارم
—شنیدم که مهمون داری

-و به نظر تو زشت نیست که تو این مهمونی شرکت نمیکنی؟

—نه، مهمون تو نه من
—تو با این مرد مشکلی داری؟

راست اش گفتم:اره

—داشته باشی ام احترام مهمون واجب دایی هم اگر با کسی مشکلی داشت وقتی مهمون خونه اش میشد همه چیز روبه بعد موکول میکرد، همین چیزا بود که همه با احترام رفتار میکردن و حتی اونایی که ناراضی بودن موقع فوت اش به مجلس ختم اش اومدن زورت نمیکنم گفتنی هارو گفتم خوددانی

از اتاق بیرون رفت کمی که با خودم فکر کردم دیدم راست میگه بعدم اگر حرفای ارسام نمیشنیدم شاید الان زن صیغه ایش به زور میشدم و همچنان خدمتکار بهش سرویس دادن، اما اون ت**ج**ا**و**ز لعنتی که شده بودم، به یاد گذشته افتادم

"گذشته"

از بیرون که میومدم به شهروز سلامی کردم نوع جواب دادنش برام عجیب بود سرد و سنگین، نمیدونم چی باعث شد به طرفش برم

—اتفاقی افتاده؟

برگشت و نگاه عمیقی بهم کرد که سرم پایین انداختم نفس بلندی کشید و به حرف اومد

—سوزان؟

—بله

—ازت میخوام آرامش اتو حفظ کنی

با نگرانی گفتم: اتفاقی افتاده؟

اخمی کرد و گفت: پیداش کردم

—کیو؟

—دنبالم بیا

به راه افتادیم در یک کلبه کوچولو در انتهای عمارت باز کرد قبل از داخل شدن گفت:

—فقط بگو همون ادم یا نه؟

حدسی زدم با این حال به همراهش به داخل رفتم با دیدن همون مرد تموم اتفاق های توی جنگل برام زنده شد چنگی به بازوی شهروز انداختم و سفت بهش چسبیدم قطره های اشکم پی در پی میریختن دست و پام شروع به لرزیدن کردن

دست دیگش بالا آورد پشتم قرار داد التماس هاش میشنیدم

—اقا، اقا رحم کنید بچگی کردم نمیدونستم همسر شماست

داد زد: همسر من نباشه، کسی حق نداره ارامش ده بهم بزنه

—اقا، زن و بچه دارم رحم کن

—زن و بچه داری اینکارو انجام دادی؟

شروع کرد به گریه کردن مردک گنده خجالت نمیکشید

فردی به داخل اومد

—اقا دروغ میگه، زن و بچه نداره یه مادر پیر داره

با خشم نگاهش کرد: دروغم که میگي سوزان چیکارش میکنی میبخشی یا نه؟

با ترس و لرز به حرف دراومدم

—این مرد کابوس شب و روزم از کجا معلوم دوباره به اینکار ادامه نده؟ نمیتونم ببخشمش اما ادم هستم نه یه وحشی از مادر پیرت مراقبت میکنم

لبخند شهروز دیدم

—بهترین کارو میکنی

به مردی که براش کار میکرد نگاه کرد و گفت:

—درس عبرت برای بقیه میشه، نمیخوام کسی بفهمه به خاطر کی مجازات شده مادرش ام پیدا کن

اون مکان دیگه برام غیر قابل تحمل شده بود دست شهروز کشیدم به التماس های اون مرد توجه ایی نکردم

باز حالم بد شده بود باز توی خوابم بود باز گریه باز علی که کمک ام کرد اروم باشم

از فکر کردن به گذشته دست برداشتم جایگاه الانم شاید مدیون آرسام بودم
 تردید کنار گذاشتم لباس ام عوض کردم به سمت پذیرایی رفتم
 آرسام و آهو همراه با غزال بودن، سلامی دادم و جواب گرفتم شاید اشتباه کردم اشتباه نسبت به این مرد نگاهش
 نسبت به من عوض نشده بود
 —معذرت میخوام استراحت می‌کردم و گرنه زودتر به خدمت اتون می‌وادم

غزال دختری بینهایت زیبا بود به سمت ام اومد
 تو بحث های اون سه نفر دخالت نکردم

—خونه زیبایی دارید
 —ممنون

نوع حرف زدن و لفظ قلم گویش معلوم تربیت خاتون بود حرکات ها و حرف زدندش هاش که دیگه بدتر بیشتر از
 سن اش بود و این یه نوع ضعف، چون به نظرم بچه باید بچگی بکنه تو زمان خودش باید خانومانه رفتار کنه

—میشه اینجاها رو بگردم؟
 —البته

—میشه همراه من بیایید و کمک ام کنید؟
 این دیگه فرای اون چیزی بود که فکرش می‌کردم بلند شدم به پدر و مادرش گفتم و قول داد تا قبل شام تموم بشه
 گردش کردنش
 —خاتون گفته اینکارو نکنم ولی ببخشید خیلی اینجا زیباست

—خواهش میکنم

یکی از خدمتکارا گفتم که وقت صرف شام دست غزال توی دستم گرفتم، به میز که نزدیک میشدیم آرسام روی
 دستامون زوم کرده بود مردمک چشم هاش حرکت داد تا به چشم هام زل بزنه این دیگه چجوری آدمی بود هم زن
 داشت هم بچه اما اصلا عوض نشده بود نمیدونم شاید همچنان همون آدم عیاش بود
 صندلی کنار شهداد بیرون کشیدم خوشبختی بهم رو زده بود، مقابلم آهو نشسته بود با چشمان غمگین نگاهی بمن
 کرد

تعجب کردم از طرز نگاه کردنش صدای قاشق و چنگال فقط سکوت بهم میزد
 بعد از صرف شام دیگه نگاه های آرسام خارج از تحمل ام شده بود بنابراین صدام صاف کردم و اهم کوتاهی کردم

—فردا کارهای بسیار مهمی دارم معذرت میخوام که این جمع ترک میکنم
 رومو کردم به طرف آهو با اینکه یک کلام از بدو ورودم باهام حرف نزده بود اما گفتم :

—از آشنایی با شما و دختر زیباتون خوشبخت شدم خوشحال میشم باز هم با هم دیداری داشته باشیم
به غزال نگاه کردم
—مخصوصا با تو خانوم کوچیک

—منم از دیدن شما خوشبخت شدم اگر شد حتما غزال معذرت خواهی کن

—بخاطر چی؟

—اذیت کردن شما بچه است و کنجکاو

—اصلا گردش کردن هر چند کوتاه در کنارش بینهایت عالی بود بازم معذرت میخوام، شب خوش

و خندان و شادمان از کارم به خاطر بی ارزش شماردن آرسام خان روی تخت دراز کشیدم فردا باید به دیدن رعناو
سها برم از اون طرف مردم، به کل فراموش کرده بودم که پزشک ده بودم به زور ام که شدش خوابیدم

بعد از رفتن به مکان طبابت و معاینه کردن نگران اون دو سه نفری بودم که باید هر چه زودتر به شهر میرفتن با همه
این ها آرامش خودم حفظ کردم

خواستم به سمت خونه سها و سنا برم که صدایی اسبی شنیدم بی اختیار به سمت اصطبل رفتم نمیدونم چرا به
سمت اسب شهروز کشیده میشدم به داخل رفتم و دستم به بدنش میکشیدم
همین که شناخت شیبه ایی کشید و صورتش رو به صورتم چسبوند

خندم گرفت چون یادمه شهروز یه اسب محکم تربیت کرده بود ولی از وقتی که باهانش بودم شیطون شده بود شهروز
همیشه میگفت

شهروز: من بفهمم با این اسب چیکار کردی که انقدر شیطون بازیگوش شده

از به یاد اوریش لبخندی روی لبام شکل گرفت

شهاداد: اینجا چیکار میکنی؟

به لباس اسب سواری توی تنش نگاهی کردم

—هیچی اومده بودم نگاهی بندازم

همون لحظه در باز شد اسب مشکی زیبا و زین شده ایی به بیرون آوردن
خواستم به سمت اش برم که شهاداد صدام کرد

-صبر کن به طرفش نرو، وحشی

از همین توی اسب سواری میترسیدم زیر دست و پای اسب له شدن

-اسم اش طوفان، تقریباً چهارده سالگی دایی برام خرید

به اسب بازیگوش قهوه ای رنگم نگاه کردم، شهروز این اسب رو به نام من کرده بود

"گذشته"

— شهروز اسم این اسب چیه؟

-داری میگی اسب

با عصبانیت به خنده اش نگاه کردم

-حرص نخور، براش اسم نذاشتم

— بی اسم که نمیشه

-تو بزار خوب

با کمی فکر کردن به این نتیجه رسیدم اسم اش طلوع بزارم

شهروز: طلوع؟ اسم قشنگیه

شهادت: حواست کجاست؟

— چی گفتی؟ دوباره بگو نشنیدم

پوفی کرد و گفت: حاضری به مسابقه بدیم؟

— مسابقه؟

-هر چند میبازی ولی بهتر از بی حوصلگم میشه

از روی لج بازی ام که شده قبول کردم اسب به داخل بردن آماده اش کردن

"وای سوزان با چهار و پنج بار سوار شدن میتونی با کسی که چندین سال اسب سواری کرده مسابقه بدی؟"

نگاهی به طلوع کردم به طرف گوشش زمزمه کردم

—طلوع ابرومون تو خطر ما باید ببریمش

شیهه ایی کشید و پشتش سوار شدم

بادست به نقطه ایی اشاره کرد: تا اونجا که میشه وسط جنگل هر کی زودتر رسید برنده است

باشه ایی گفتم خدا خودش رحم کنه

همین که مسابقه شروع شد ضربه ایی به طلوع زدم

—برو طلوع

همگان باهم مساوی بودیم نزدیکای اخر خط بود خوشحال بودم که نه من میبرم و نه شهداد، که یک ان شهداد مثل
رعد از بغلم رد شد

افسار اسب کشیدم

—نه خوشم اومد فکر نمیکردم مساوی پیش بریم

لبخندی از روی رضایت زدم فکر میکردم الان هاست که با پوزخند بارم کنه

نمیدونم چی شد که طلوع یهو رم کرد جفت پاهای جلوش بالا آورد از ترس جیغی زدم از پشتش پرت شدم

شهداد به سرعت از اسب اش پرید و به طرفم اومد

—خوبی؟

—اره

چند زخم سطحی برداشته بودم خواستم بلند شم که اه از نهادم بلند شد

—پات شکسته فکر کنم

دستش رو روی پام گذاشت از درد چشم هام بستم و گوشه لبم گاز گرفتم

-نه واقعا شکسته، ورم کرده

فقط یک سوال ذهنم به خودش مشغول کرد با این پا چطوری به ده برگردم جرقه ایی تو ذهنم زده شد

—شهاداد میشه کمکم کنی یه چوبی چیزی پیدا کنی؟

-چوب؟ میخوای چیکار؟

—پامو نمیتونم تکون بدم که چطوری برگردم؟

با دقت نگاهی بهم کرد و جلو اومد تعجب زده نگاهش کردم دست اش از دو پام رد و با اون یکی کمرم گرفت بلندم کرد به پشت اسب خودش گذاشت

—چی....چیکار میکنی؟ طلوع اونطوری کرد وای به حال این که وحشیه

افسار اسبم گرفت تو دستش و پشت من رو اسبش نشست

-اخه با چوب تا فردا صبح هم به ده نمیرسیم یکمی با فکر حرف بزن

اروم اروم راه افتادیم تا به حال انقدر نزدیک هم نبودیم خواستم فکرام منحرف کنم

-من فردا دارم برمیدم فرانسه

—پس ده؟ شهر روز به تو سپرده اش

-میرم که خونه ام بفروشم چون فکر نکنم به دردم بخوره یه سری کارارو انجام بدم وقتی دایی فوت کرد همه چیم ول کردم برگشتم

—منم

-تو کجا بودی؟

—انگلیس، واس تحصیل رفته بودم

-خوب چقدر خوندی؟

— دو سه ترمی شد

-چرا برنمیگردی ادامه بدی؟

— ترجیح میدم اینجا باشم

-خونه ات چیشد؟

— فکر کنم همونجوری بلااستفاده مونده

-پس اگه راضی ایی یه سر انگلیس هم برم اون خونه ارم بفروشم

—اره فکر خوبیه

تا حیاط عمارت برد کمک کرد توی سالن نشیمن رو مبل بشینم

-من برم این پسره علی پیدا کنم

—ممنون

اومد و نگاهی به پام کرد

-پات نشکسته ترک برداشته

شروع کرد به بستن

-یه چند روزی رو این پات راه نرو

—باشه میخواستم پیام شماهارو ببینم نشد

—ما خوبیم نگران نباش

—رعنا؟

—خوبه خوب، کاری نداری برم؟

—ممنون به رعنا سلام برسون

—باشه خدافظ

—خدافظ

شهاداد:خوبه که پات نشکسته

—اره

-تو این چند وقتی که من نیستم ارسام مراقب اوضاع هست

هر چقدر از این اسم فرار کنم باز هم به دنبالم هستش

—نمیخواه خودم هستم؟

-فقط نظاره کردن که نیست

—علی کمکم میکنه

-علی مگه دکتر نیستش؟ وقت نمیکنه

—آرسام هم باید به ده خودش رسیدگی کنه

نگاه با دقتی زیاد بهم کرد و اروم گفت :

-باشه هر طور راحتی

به صورت عادی ادامه داد

-من برم کارارو یکم راست و ریست کنم وسایل هامم جمع کنم

سرمو تکون دادم همه چیز یهویی شد باورم نمیشه این همه وقت گذشته فردای اون روز شهاداد نگاهی بهم کرد

-خوب،من دیگه برم کاری نداری؟

نمیدونم چرا اون حرف زد

—نه ،مراقب خودت باش

به چشمام خیره شد

-باشه،توام مراقب خودت باش

به سرعت برگشت خداحافظی کرد دو سه ماهی از رفتنش میگذره

فکر کنم ماندگار شد و من هر روز با کلافگی سیری میکردم انگاری چیزی رو گم کرده بودم یاد حرف علی افتادم به خودم خندیدم این امکان نداره برای فرار کردن از فکرهای توی سرم تصمیم به باغبونی گرفتم هیچ چیز بلد نبودم پیش احمد باغبون رفتم کسی که به گل و گیاه عمارت رسیدگی میکرد دم عید بود با صبر و حوصله یک هفته ایی باهام کلنجار رفت تا یاد بگیرم و چه کار لذت بخشی بود

آرسام تو این مدت یکبار اومد درباره شراکت توی یک کار میگفت آب پاکی ریختم رو دستش بهش گفتم و کیل و وصی من علی با اون حرف بزنه

دلتم میخواست سفره هفت سین بچینم از اومدن شهادت نا امید شده بودم به کمک بی بی سبزه عیدی گذاشتم و وسایل های سفره را تهیه کردم با زحمت هایی که خدمتکارها کشیده بودن عمارت بوی تازگی به خودش گرفته بود

به سفره هفت سین ام نگاهی کردم همه چیز رنگی بود و جفت ماهی ها در حال بازیگوشی بودن از توی آینه لبخندی به خودم زدم فردا عید بود و امیدوار بودم لحظه تحویل سال حداقل باشه

با همین فکر به خواب رفتم

طبق رسم همیشگی لباس نوپی به تن کردم به طرف سفره رفتم به ساعت نگاهی انداختم نزدیکای تحویل سال بود نمیخواستم توی سکوت و تنهایی سال نو را شروع کنم از خدمتکارا خواستم دور هم باشیم چشم هام بستم، نمیدونستم چه آرزویی بکنم از خدا خواستم هر چیز که صلاح همون بشه

بوووم آغاز سال ۱۳..

به همه تبریک گفتم؟ منتظر به در نگاهی کردم هیچکس نبود

گلناز: خانوم مهمون دارید

—مهمون؟

—بله

—کی هستش؟

—آرسام خان با آهو خانوم

—باشه برو

اه چرا؟ چرا اومده اما مهمون بود و احترامش واجب ، به لباس هام دست کشیدم که مثلا مرتب بشه پایین رفتم

سلامی دادم و عید تبریک گفتم

من نمیدونم این مرد دنبال چی میگشت

یاد شهادت افتادم

شهادت: بهر حال باید ازدواج کنی یا نه؟ مثل اینکه آرسام...

نذاشتم حرف اش کامل کن

—شهاداد همیشه بس کنی؟

—خوب اره راست میگی به من ربطی نداره

غزال:سلام سوزان خانوم عیدتون مبارک

—سلام عزیزم عید توام مبارک

به آهو نگاه کردم همچنان چشم های غمگینی داشت نمیدونم چرا دلم برای این دختر میسوخت خیلی دوست داشتم بدونم چرا انقدر ناراحت هستش

توی سکوت و نگاه های گاه و بی گاه آرسام ساعت میگذشت که آهو بلند شد

_ آرسام؟ بهتره دیگه ما بریم

—اره بریم، شهاداد نیومده خواستیم به دیدن اون بیایم

"خدا کنه"

بعد از اینکه رفتن برای فرار کردن از خودمم که شده به دیدن رعنا خانوم رفتم

علی:هنوزم میخوای انکار بکنی

رعنا خندید: علی اذیت نکن

شکمم اش نسبت به قبل برآمده تر شده بود چند وقت دیگه بدنیا میومد

دستش رو دستم نشست

—حس خوبیه نه؟

—تجربه نکردم که بگم

—تجربه کن

—نه، نمیدونم شاید همیشه شاید قسمت اینه که نشه، عاشق نشم

—همیشه، باید به خودت بها بدی

به فکر فرو رفتم حس سردرگمی و کلافگی دوباره به سراغم اومد سرم تکون دادم لبخند زدم

—من دیگه برم به سها و سنام سر بزنم به دیدن من هم به عمارت بیایید قرار نیستش که چون من اومدم شما نیایید

—اگه بتونم حتما میام

—باشه عزیزم

به خونه سها و سنا رفتم، مثل اینکه رفته بودن یه آبادی دیگه واس سر زدن به فامیل های پدری شوهراشون سمت اصطبل خواستم برم که نتونستم و نخواستم برم به قدم زدن توی حیاط عمارت پرداختم گل های کاشته شده و غنچه های زیباشون بوته گل یاس و گل سرخ و درخت های شکوفه زده با لبخند نفس عمیقی کشیدم بهار واقعا عروس فصل ها بودش

پوفی کشیدم نه انگار واقعا هیچ جوره نمیشد ذهنم منحرف بکنم

انگار واسم زمان نمیگذشت لعنت به همه چیزوای سرم، دارم دیوونه میشم

—خانوم؟

به طرفش برگشتم

—بله

—مهمون دارید

وای! توی این اوضاع همین کم داشتم دعا دعا میکردم که حداقل رعنا باشه به پایین رفتم با دیدن کسی که رو به روم بود تعجب کردم این دیگه اینجا چی میخواست

آهو: سلام

—سلام

—میشه باهم حرف بزنینم؟

به قیافه ی پر از اضطراب و غمگینش نگاهی کردم

—حتما

به حرف هاش فکر کردم چرا باید با همچین چیزی خودش آزار میداد، با آهو بی که اوایل میشناختم زمین تا آسمون فرق کرده بود لبخندی زدم ولی

همچنان فکرم بی دلیل مشغول بود به دل بی قرارم نگاهی کردم

—آروم باش، دنبال چی میگردی؟!—

دیگه تحمل کردن فضای عمارت واسم خفقان آور بود یکباره دلم میخواست از همه جا فرار کنم به عمارت پناه ببرم تکلیفم با خودم مشخص نبود به طرف درمانگاهی که با کمک مردم درست کرده بودیم رفتیم، با علی تصمیم گرفته بودیم چند تا دختر که به پزشکی علاقه دارن موارد های ضروری توضیح بدیم که حداقل کسی داشته باشیم اگه جفتمون نتونستیم به مردم کمک کنیم باشه
به نرگس و کلثوم نگاهی کردم

—سلام بچه ها

هر دو سلامی دادن

—خوب بیاید ببینم امروز چطور پیش میریم برگه هایی که دادم خوندید؟

نرگس: بله

—خوب ازتون میپرسم فکر نکنید همینطوری به امان خدا ول اتون میکنم

لبخندی زدم به پیرمردی که دستش روی چشماش بود نگاهی کردم

—پدرجان مشکل ات چیه؟

با برداشتن دستش و دیدن چشم عفونت کردش ترسیدم

—چه اتفاقی برای چشم اتون افتاده؟

پیرمرد: به تیکه چوب پرید توی چشمم اینطوری شد فکر کردم با در آوردنش درست میشه اما در نیومد که هیچ بدتر ام شد

—ای وای من نمیتونم براتون کاری انجام بدم امکانات کم و منم متخصص چشم نیستم شما باید هر چه زودتر به شهر برید، کلثوم چشمش ببند دست خودش یکی از عوامل بیماری ها و عفونتی چشم هستش

اسم و آدرس بیمارستانی که علی اونجا کار میکرد دادم به مریض بعدی نگاهی کردم

یه دختر کوچولو که داشت توی تب میسوخت و گریه میکرد

سعی کردم با دارو تب اش پایین بیارم گریه ام داشت در میومد. نسبت به بچه ها یه حس غریبی پیدا کرده بودم داشت چه بلایی سرم میومد؟ انقدر بالای سرش موندم که تبش پایین اومد خدا رو شکر می کردم به دخترا کارهارو سپردم خودم بیرون زدم نفس عمیقی کشیدم فکرم یک جا نبود، روی کارم تمرکز نداشتم میترسیدم با تشخیص غلطم باعث بشم بلایی سر کسی بیاد

خواستم به سر خاک شهروز برم ولی نمیدونم چرا صرف نظر کردم انگار دلم قبول نمیکرد عقلم از کار افتاده بود به عمارت رفتم و پله هارو تند تند طی کردم در محکم بستم خودم توی اتاق حبس کردم روی تخت افتادم نفس عمیقی کشیدم که بلند زدم زیر گریه بی دلیل انقدر گریه کرده بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

کش و قوسی به بدنم دادم نور اذیتم کرد پرده اتاق کنار بود، چپشده بود؟ زمان گم کرده بودم همه چیز به خاطر اوردم به سمت پنجره رفتم با دیدن بارون نم نم و آفتاب که وسط آسمون بود شک کردم به مغزم فشاری اوردم زمانی که به عمارت برگشتم آفتاب داشت غروب میکرد نه طلوع، یعنی این همه مدت من خواب بودم؟

لبخندی به آسمون زدم

— توام دلت مثل من گرفته؟

خواستم به آشپزخونه برم که در سالن باز شد به آرسام نگاهی کردم

— کاری داشتید؟

— سلام

— سلام

— سوزان اومدم باهم حرف بزنی

یاد حرفایی که با آهو زدم افتادم

آهو: همیشه باهم حرف بزنی؟

— حتما

دوتایی نشستیم روی یه مبل دونفره اشک توی چشماش پر شده بود

— اتفاقی افتاده؟ میتونم کمک ات کنم؟

این چند بار برخوردی که باهم داشتیم متوجه غم توی چشمت شده بودم اگه کاری از دستم برمیاد

خواستم بگم بگو تا انجام بدم که باحرفی زد هم شوک زدم کرد و هم با دهان باز بهش خیره ماندم

آهو: تو آرسام دوست داری؟

چرا باید این حرف میزد؟

آهو: پس داری؟

داشتم تمرکز میکردم که جلوی پام نشست

— التماس می‌کنم، خواهش می‌کنم من دوش دارم نمی‌خواهم از دستش بدم

— چیکار می‌کنی؟

بلندش کردم روی مبل نشوندم دست هامو رو دست هاش گذاشتم

— پس غم توی چشمت این بود آهو تو داری اشتباه می‌کنی، من علاقه ایی به آرسام ندارم یعنی از اول اش هم نداشتم تو خیلی چیزهارو نمیدونی

— واقعا دوش نداری؟

— اگر داشتم فرار نمی‌کردم

— از موقع بچگی علاقه خاصی به آرسام داشتم ولی اون هیچ وقت من ندید وقتی برگشت خواستم خودم نشون بدم ولی نمیدونم چه اتفاقی افتادش فقط فهمیدم فرار کردی و زن شهروز شدی، آرسام باور نمی‌کرد اون شب مست بود خواستم باهاش باشم بگذریم که زد من حامله شدم، با اینکه دوسم نداشتم مجبور بودم باهام ازدواج کنه ولی هنوزم دنبالت بود، تا اینکه شنیدم از ایران رفتی فراموشت کرد، زندگیم داشت خوب میشد که برگشتی از همون موقع دوباره شده آرسام قبلی وقتی باهاش توی ختم اتابک خان حرف زدی فکر کردم علاقه ایی بهش داری با اینکه زن اول میشدم ولی دیگه آرسام نداشتم طاقت نیوردم سراغت اومدم

— خوشحالم که عوض شدی مطمئن باش همچین اتفاقی هیچ وقت نمیوفته

آرسام: سوزان

به گذشته که برگشته بودم، موقع فکر کردنی انگار بهش خیره شده بودم فکر و خیالاتی پیش خودش کرده با جدیت گفتم: من نمی‌خواهم حرف بزنی

— باید حرف بزنیم بسه انقدر موش و گربه بازی

باصدای بلند داد زدم: گفتم نه

یکدفعه آسمون رعدوبرقی زد

—ولی باید بشنوی من از تو خوشم اومده یعنی از اولی که برگشتم

با پوزخند نگاهش کردم که حرف اش خورد

—خیله خوب حداقل واس آشنایی بیشتر یه مدت باهم صیغه بشیم که بفهمی اشتباه میکنی

—خندم میگیره بابت حرفایی که زدی، اون روز حرفاتون با یاشار شنیدم جناب خان

نخواستم واس سها دردرس درست کنم

—حتی وقتی که با آزیتا داشتی حرف میزدی من چی فرض کردی؟ احمق؟

—هر چی بوده مال گذشته بوده

—باشه الان میگم نه دنبال زندگی خودت برو

—سوزان من نمیدونم یا اینکارو میکنی یا

پریدم وسط حرفش: یا؟

—بهرحال من پسر و صد البته خان مردم هم زود باورن

داشت من تهدید به بی آبرویی میکرد خواستم حرفی بزنم که صدایی شنیدم

—تو خجالت نمیکشی آرسام؟

نگاهی به پشتم کردم رعنا و علی، باورم نمیشد که خودش باشه نکنه توهم زده شدم

خودش بود مطمئنم اون شهاداد بود

رعنا: یه عمر زندگی این دختر بخاطرش *ه* و *ت* می که داشتی خراب کردی تو زن و بچه داری میفهمی؟

بلند تر جیغ زد: اچه تو باشوهر آزیتا چه تفاوتی داری؟ دیگه نمیزارم کاری کنی مجبور بشه فرار کنه

آرسام جلوت وایمیستم و نمیخشتم

همه چی گنگ بود واسم صداها رو میشنیدم ولی قادر به انجام کاری نبودم

که با صدای آخ رعنا ترس برم داشت

علی: رعنا، رعنا! خوبی؟

رعنا: درد دارم

جیغی از درد کشید

این امکان نداشت ماه های آخرش بود نکنه، نکنه میخواد زایمان کنه

به طرفشون دویدم

—خوبی رعنا؟ باید باید به شهر ببریمش

شهادت نگاهی به بیرون کرد

—فکر نکنم بتونیم بریم، بیرون داره سیل میباره

به سمت پنجره دویدم هوا تاریک تاریک بود باد و بارون وحشتناک میزد آگه نمیبردیمش جون اش از دست میداد

علی با نگرانی رعنا بغل کرده بود نگاهی بهم کرد

—توروخدا نجاتش بده

—من چیکار میتونم بکنم؟

یاد حرفای ننه قمر افتادم ولی میترسیدم

—تو بلدی توروخدا جونشون نجات بده

—ولی تجربه نکردم

داد زد: سوزان الان وقت این حرفا نیست

باید ببریمش رو تختی چیزی اینجا که همیشه، یاد پله ها افتادم لعنت به کسی که اینجا رو اینطوری ساخته

رعنا: دارم میمیررم

—شهادت برو دنبال یکی بگو بی بی ام بیاد، بجنب

نشستم کنار رعنا

—سعی کن نفس عمیق بکشی جاش خوب نیست علی زمین سفته

علی:میگی چیکار کنم

گلناز به سمتون اومد

گلناز:اتفاقی افتاده خانوم؟

—بی بی کجاست؟

گلناز:رفت خونه یکی از بستگانش گفت تا آخر شب میاد با این بارون فکر کنم ماندگار شده

به بخت بدم لعنت فرستادم باید عجله میکردم

—چطوری به اتاق های بالا ببریمش؟

گلناز:خانوم همیشه گذاشت توی پتویی چیزی ، نه فکر خوبی نیست

رنا داشت از درد میچسبید به خودش بهترین کار بود

—برو بیار

اورد به کمک شهداد و علی با پتو به بالا توی اتاقم بردیمش

از مردا خواستم برن بیرون به گلناز سپردم اب گرم بیاره

صدای علی اومد:آرسام بلایی سر رنا بیاد خودم میکشمت

—نفس عمیق بکش و استرس نداشته باش

تمام حرفای ننه قمر یادم میومد دونه به دونه انجامش میدادم گلناز با تشنه اب اومد ازش خواستم کمک ام کنه

—زور بزنی رنا تو میتونی

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که بچه ارو توی بغلم گرفتم به صورت خونیش نگاه کردم

این بچه چرا گریه نمیکرد یاد حرفا افتادم و مرور کردم

ننه قمر:تهش هم بزنی پشت بچه که گریه کنه

با استرس کوبیدم ، کوبیدن همان و گریه کردنش همان بغض کردم به خیر گذشته بود نگاهی به رنا کردم با دیدن

چشم های بسته اش ترسیدم

بچه ارو بدست گلناز سپردم تا روش بیپوشونه سرم روی قلب اش گذاشتم با شنیدن صدای قلب اش نفسی از سر
 آسودگی کشیدم
 لبخندی زدم و بلند شدم به طرف در برم به علی تبریک بگم اما همه چیز تار شد و محکم به زمین افتادم و دیگه
 چیزی ندیدم
 همه جا سفید بود از سفیدی زیاد چشمامو تنگ کردم، هیچ چیز جز سفیدی نمیدیدم
 سایه یه ادم دیدم که هی نزدیکم میشد

—اینجا کجاست؟ شما کی هستید؟
 وقتی جلوتر اومد با دیدن شهروز زبونم بند اومد

—سلام سوزان
 —شه...ش...شهروز؟

لبخندی به روم زد
 —شهروز اینجا کجاست؟

—هنوزم همون دختر کنجکاو
 شروع کرد به خندیدن

—وا !!

—خوشحالم سوزان، خوشحال از اینکه پزشک موفق شدی

—من که کاری نکردم؟
 —نجات جون یه مادر و بچه کار هر کسی نیست

—مادر و بچه؟

لبخندی زد، با یاد آوری چیزی که تو ذهنم بود از خجالت سرم به زیر انداختم با دستش چونه ام گرفت و نگاهی بهم
 کرد

—خجالت نکش، انتظار داشتم همچین اتفاقی بیوفته من راضی ام

چیزی برای گفتن نداشتم، با مهربونی نگاهم کرد

—من ببخش شهروز

چشم هامو که باز کردم صدای شهادت شنیدم

-به هوش اومد

سرم چرخوندم نگاهی به علی و شهادت کردم بعد از چند دقیقه گنگ بودن به حرف اومدم

—چیشده؟

علی:هیچی قند بدن ات افت کرده بوده

سرمو از روی بالشت برداشتم و به تخت نگاهی کردم،رنا لبخندی زد

رنا:سوزان ممنونم که نجاتمون دادی

علی:اره بهت مدیونم

—خواهش میکنم امیدوارم جبران کارایی که برام کرده بودید شده باشه هرچند حالا حالا مونده

-این حرف زن

شهادت:حالت خوبه؟

نگاهی به چشم هاش کردم

—ممنون خوبم

علی:بیا ببین دختر خوشگلم

—پس دختره

رنا:تو بدنیاش آوردی الان جنسیت اش میپرسی؟

—باور کن انقدر هل بودم به هیچ چیز دقت نکردم ریسک بزرگی بود

حالا اسم اش چی میزارید؟

رنا:ریحانه

به ریحانه کوچولو نگاهی کردم هنوز قرمز بودش دست و پاهای کوچیکی داشت

—راستی شما اینجا چیکار میکردید، کار خطرناکی کردید

علی: میخواستم رعنا بزم شهر میترسیدم هر آن درداش بگیره، ازم خواست بیارمش پیش تو هم بگه داریم میریم هم عید تبریک بگه که اینطوری شد

—از کی اونجا بودید؟

—از همون اول

به شهتاد ساکت نگاهی کردم رد نگاهش دنبال کردم و به ریحانه زل زده بود لابد همون حسی که من پیدا کردم و داشت

با این فکر سرم پایین انداختم که متوجه شدم علی فهمید
گونه هام سرخ شد از نگاه علی هرچند حرف های اون باعث بلا تکلیفی من شد سکوت سنگینی بود

—بهتره بریم بزاریم رعنا خانوم یکم استراحت کنه
با گفتن این حرف با اجازه ایی گفت و رفت، علی و رعنا نگاهی بهم کردن

—میشه اینطوری نگاهم نکنید اذیت میشم

علی: حالت خوب نشده؟

—نه حرف هات بدترم کرد

—واقعیتی که خودت داشتی انکار میکردی گفتم، همین

—ب...بهتره من برم بزارم استراحت کنید

از اتاق خارج شدم و نفسی کشیدم هنوزم خسته بودم

باید میخوابیدم وگرنه سرم درد میگرفت

خیلی دوست داشتم چیزی بخورم

ولی پله ها انگار واسم یه راه صد ساله بود

اتاقی که برای سها و سنا بود باز کردم و روی تخت خوابیدم

وقتی چشم باز کردم با دیدن شهتاد که روی صندلی بهم خیره بود سیخ نشستم

—اتفاقی افتاده؟

— نه

—کاری داری؟

—چرا چیزی نخوردی؟

—خسته بودم ترجیح دادم بخوابم

—بخاطر پایین بودن قندت بیهوش شدی

—حقیقت را میگفت پس سکوت کردم بلند شد فکر میکردم میخواد از اتاق بیرون بره ناگهان سینی روی پاییم قرار گرفت

—بخور

—سراسر وجودم را حسی گرفت دستم را به داخل سینی بردم لقمه ایی در دست گرفتم

—کی اومدی؟

—همون موقع که تو و آرسام حرف میزدید

—دستم مشت کردم

—فکر کردم دیگه برنمیگردی؟

—برای چی؟

—اخه دو سه ماهی شد

—کارام گره خورده بود بهم مجبور بودم بمونم

—خوش اومدی

—ممنون

—لقمه ایی به سمت اش گرفتم نگاهی کرد و لقمه ارو گرفت

—علی و رعنا میخوان برن

—کجا؟

-خونه اشون

خواستم بلند بشم

-بشین فعلا بخور هنوز که هستن

بعد از اینکه خوردم به طرف اتاقشون رفتم و در زدم، بفرماییدی شنیدم و داخل شدم
ریحانه کوچولو در حال شیر خوردن بود لبخندی زدم

—کجا میخواید برید؟

_خیلی زحمت دادیم

—هنوز بدنت ضعیفه باید استراحت کنی

—آخه...

—آخه بی آخه

—اتاق توعه

—اینجا خیلی اتاق داره

—ممنون

—خواهش میکنم

دستی به گونه ریحانه کشیدم بیشتر بهش دخترک قرمزی میومد

—شبيه کی هست؟

—شکل من البته اگه تعریف از خود نباشه

فوق العاده کوچیک و نرم بود دستش را باز کرد و انگشتم گرفت لپ اش به نرمی بوس کردم

—مادر شدن خیلی حس خوبی به ادم میده

—ایشالا زیر سایه جفتتون به سلامت بزرگ بشه

—مرسی

—من دیگه برم بزارم استراحت کنید

—مراحمی

دستم روی دستگیره بود که پرسیدم

—راستی علی کجاست؟

—نمیدونم بیرون رفت

هر آن امکان داشت خاتون به اینجا بیاد، آرسام تا الان لابد گفته بوده

امیدوار بودم دیگه دست از سرم برداشته باشه، باید به شهر میرفتم برای ریحانه و رعنا چیزی میخریدم

توی فکر بودم که یکی از پله ها لیز خوردم

چشم هامو بستم و که از پشت کسی کمرم گرفت ندیده ام میتونستم حدس بزنم کی میتونست باشه خجالت کشیدم

پام روی پله بعدی گذاشتم و برگشتم

—ممنون

—خواست جمع کن بجای تشکر کردن

از کنارم رد شد و رفت از پله ها پایین رفتم روی مبل نشستم که معصومه در سالن باز کرد و بفرمایدی گفت به

خاتون نگاهی کردم، جلو رفتم و سلام دادم

—سلام دخترم کجاست؟

—بالا توی اتاق داره استراحت میکنه

همراهیش کردم و در اتاقم باز کردم نمیخواستم خلوتشون بهم بزنم

رعنا: سلام مامان

در اتاق بستم از بالای پله ها نگاهی به آهو کردم به طرفش رفتم

—سلام آهو جان خوش اومدی

—سلام سوزان مرسی

غم از چشم هاش رفته بود

—آرسام اینجا بود؟

سرمو تکون دادم و کل ماجرا براش تعریف کردم

—مرسی سوزان

— تشکر لازم نیست عوضش زنانگیت بهش ثابت کن تا از دستش ندی

— باشه

— پس آزیتا و غزال کجاست؟

— آزیتا اینجا نمیداد شاید خجالت میکشه

— شاید

— غزال پیش خودش نگه داشت تنها نباشه

— آزیتا خوبه؟

— ای بگی نگی عذاب وجدان مرگ باباش داره و عشق از دست رفتش افسردگی داره

— چرا دکتر نمیبیرنش؟

— به فکر حرف مردم هستن که چیزی نگن

— مگه واس مردم زندگی میکرد؟

— چی بگم!

— آخ ببخشید بس که گرفتمت به حرف فراموش کردم اومدی مثلا رعنا رو ببینی

— خواهش میکنم به نظرت الان برم؟ خاتون ناراحت نشه

— فکر نکنم

— با اهو به اتاقم رفتیم

خاتون: شنیدم از رعنا چیکار کردی ممنون، وسایلاشم جمع جور میکنیم پیش خودمون میاد
 آهو به سمت رعنا رفت

— اینجا با اونجا هیچ فرقی نداره میتروسم اتفاقی بیوفته

—بهش رسیدگی میکنیم
نخواستم بر خلاف میل اش چیزی بگم که ناراحت بشه حق داشت مادر اش بود

—هر طور راحتید
چند ساعتی از رفتن اشون میگذره بدجور دلم گرفت
یه عمارت خالی شهدادی که معلوم نبود کجاست
از سر بیکاری به سر مزار شهروز رفتم و شروع کردم به درد و دل کردن
به سمت درمانگاه رفتم و بعد از درمان چند نفر به صورت سرپایی به خونه سها و سنا رفتم

سها:وای دختر چقدر دلتنگت بودم

محکم بغلش کردم
سنا در حال اشک ریختن بود
—اووه فکر نمیکردم انقدر دوست داشتنی باشم

سنا:دیوونه ایی
—عیدتون مبارک

سها:عید توام مبارک بیا بریم تو ببینم چه خبر بوده اینجا این چند وقت که نبودیم
خندیدم با اینکه مادر بود اما این اخلاق فضولیش هنوز پا بر جا بود

سنا:ای جانم ننه قمر خوب شد یادت داد بهت چیکار کنی

سها:پس رعنا خانوم هم مادر شد حالا بچه اش چی هست؟

—دختر
سنا:اسمش چی میخواد بزاره؟

—ریحانه
سها:رعنا و ریحانه،بههم میان

سنا:اره اسم قشنگی ام داره

—انقدر ماجراجویی حرف زدید یادم افتاد اینو بگم

از حرفای آهو شروع کردم به گفتن تا رسیدم به آرسام و جر و بحثی که کردیم تا دعوایی که آهو با آرسام کرد

سها: ما نبودیم چقدر اتفاق های مهیج افتاده ها ،میبینی تو رو خدا وقتی هستیم انگار نه انگار نباشیم سریع یه اتفاقی میوفته

سنا:این هارو ول کن من فکر میکردم آهو هنوزم اخلاق های سبک خودش داره

—نه اتفاقا خوشحال شدم از اینکه تغییر کرده بود دخترش خیلی خوشگل و دقیقا اخلاق های خاتون داره میگیره

سها:وا ، بیچاره عین مامان بزرگش باید عصا قورت داده بشه

—اره منم میگم بچه باید بچگی کنه به وقتش خانومی کردن یاد داد نه از همون اول مثلا که چی؟ ثابت کنه اشراف زاده است؟

سنا:همون بگو الان بچه های مارو نگاه کن تا جایی که تو توانمون هست نداشتیم کمبود حس کنن تو عالم بچگیشون به اصطلاح مثل ما نشن و خدارو شکر نشدن

سرمو تکون دادم حرف حقی داشت میزد

سها:خوب خانوم از خودت بگو

—چی بگم؟

سها:عاشق نشدی هنوز ،میخوای همینجوری ترشیده بمونی ؟

سنا زد زیر خنده به فکر فرو رفتم عاشق؟

سها:سنا این ساکت شد به گمانم یه خبرایی هست

زد به پهلو:ای ناقلا بگو ببینم

—چیو بگم ؟

سنا:از یار بگو

—جمع کنید مسخره بازیاتون عاشق آخه عاشق کی شدم؟

سها: سنا توام گوش هامو میبینی؟
سنا: ااره عزیزم مال من چی معلوم هست؟

— فضول خانوم ها شما که از اون اول خر بودید

سها: اع اع دیدی چی گفت؟

زد تو سرم

— بشکنه دستت دیوونه خدا به داد شوهرت برسه

پشت چشمی نازک کرد: میرسه تو نترس

— من برای چی بترسم اخه؟ بچه هاتون کجاست؟

سنا: خونه ما، خاله بازی میکنن

— شما از خودتون نگفتید

حواسشون پرت شد و شروع کردن به تعریف کردن اون چیزایی که از عمه و خواهر شوهرهاشون میگفتن فکر کردم با یه هیولا طرف شدن

از ضایع کردن و سوتی دادن هاشون گفتن

انقدر خندیده بودم که دل درد گرفتم

— خدا خفه اتون نکنه

از شدت خنده چایی تو گلووم شکست و شروع کردم به سرفه کردن

سنا: اوه چته سها بزن پشتش خفه شد یواش بابا نمیری رو دست هامون بمونی

سها همینطور که میکوبید گفت: خونه امون همینطوری بو ترشی میاد دیگه نمیر بو مرده ام بده

دست هام اوردم بالا بعد اینکه نفس عمیق کشیدم گفتم:

— اول خدا نکنه زبونم لال ام نمیگه بعدشم با ضربه هایی که تو میزدی کم مونده بود قطع نخاع بشم سنا کاش خودت میکوبیدی این خانوم منو کشت

سها: اییش بفرما خوبی ام بهت نیومده

خیلی دیگه مونده بودم عزمم و جزم رفتن کردم

—من دیگه برم که دیگه دیر شده

سنا:خوب شب بمون

—نه ممنون

سها:کی بریم به رعنا خانوم سر بزنیم؟

—رفته عمارت اشون میدونی که من اونجا بیا نیستم

سنا: ماهم اونجا نمیریم این سها فضول امار گیریش خوبه رفت خونه اش بریم

سها: نگاه نگاه احترام جاری ایش هم نگه نمیداره

پوقی زدم زیر خنده

—جاری خانوم چطوری؟

سها:کوفت

—وای من برم دیگه واقعا دیرم شد دوباره عیدتون مبارک پیش منم بیایید

همینطور که روبوسی میکردم گفتم :

—به بچه هاتون و شوهرتون سلام برسونید عید تبریک بگید

سنا:مرسی فدات

سها:خوشحال شدیم بهمون سر زدی نگران نباش رو سرت آوار هم میشیم

—خدا نکنه

خندیدم و به طرف در خونه اشون دویدم

سها:بعدا به حسابت میرسم ،خداحافظ

—خداحافظتون

جلوی در عمارت بودم که علی همزمان بیرون اومد

—رنا کجاست؟

—خاتون اومده بود به عمارت بردش

—به چه اجازه ایی اینکارو کرده؟

—مادرش فکر کنم

—من از اون خانواده متنفرم بردتش اونجا که آرسام دق اش بده؟

—تقصیر من نیست

—نه اینجا نه اونجا میبرمش خونه خودمون خوشحال میشم اونجا باشی

—علی عاقلانه فکر کن اگه من اونجا پیام فکر میکنم همه این ها حرفای من، من تو رو پر کردم

—فکر کنن، من شوهرشم هر چی من تصمیم بگیرم همون میشه الان هم جای این حرفا میری خونه ما که رعنا رو میارم باشی

—اخه

—بی اخه

—حداقل با ماشین این ور اون ور ببرش مثل اینکه تازه زایمان کرده

—خیله خوب تو برو نباشی من میدونم باتو، خداحافظ

شونه ایی بالا انداختم و زیر لب خداحافظی گفتم خدا به خیر کنه یهو جنگ نشه رفتم بالا چند دست لباس برداشتم

از معصومه پرسیدم مثل اینکه شهادت خوابیده بود هوفی کردم و از عمارت بیرون زدم

به افتاب نگاهی کردم کامل غروب کرده بود آسمان تیره و روشن بود قدم هام تند تر برداشتم به در خونه که رسیدم کامل شب شده بود در زدم و خدمتکار خونه اش در باز کرد

—سلام سوزان خانوم

—سلام

به داخل رفتم همونطور که راه میرفتیم سوال ام پرسیدم

—اومدن؟

—هنوز نه خانوم

به غذاهای مقوی فکر کردم جیگر خوب بود اما نداشتن پس با سبزی های تازه ایی که کاشته بودن به کمک صغری چیدیم و خورد کردیم تا سوپ درست کنیم
پیاز بدستم گرفتم که حس کردم صدای در میاد

—صغری توام صدای در شنیدی؟

بله

با پشت دستم اشک ام پاک کردم و چاقو بدست از پله ها بالا رفتم
علی با دیدنم به خنده افتاد

—گفتم بیایی کمک اومدی مارو بکشی؟

دست ام پایین اوردم

—خوب اومدم کمک دیگه داریم شام میپزیم

—تو چرا زحمت میکشی؟

—زحمت چیه؟ خیلی ام خوبه بعد این همه وقت دارم خودم میپزم البته با کمک صغری داشتم به پایین میرفتم که برگشتم

—راستی علی فردا حتما جیگر بخر،خوبه

—باشه باید قربونی ام بخرم اگه چیزی ام میخوای بهم بگو

سرم تکون دادم بعد اینکه سوپ به خوبی جا افتاده بود توی کاسه بزرگی ریختم به همراه صغری به طرف خونه رفتیم

رعنا:به زحمت انداختیمت

—نه بابا چه زحمتی

کاسه سوپ را به دستش دادم برای ام ریختم صغری خواست بره که نداشتیم

—کجا؟ بشین بخور

—میخورم حالا خانوم

—میخورم حالا نداریم

کاسه ارو دادم به دستش بفرماییدی گفتم واس خودمم ریختم از حق نگذیریم سوپ خوشمزه ایی شده بود بعد از خوردن صغری وسایل جمع کرد

—خاتون چطور راضی شد بیایید؟

رنا: از بس که این علی غر زد

—غر چیه خودمون خونه داریم اگه خاتون میخواد بیاد اینجا قدمش روی چشم هام اونجا میموندی که چی؟ آرسام دوباره یه بلایی سرت بیاره؟

رنا: اوه حالا دیگه اونقدر هام داداشم بد نیست

خندیدم: خایله خوب حالا میگفتید

—آره رفتم اونجا یه چند دقیقه ایی نشستم بعد گفتم رنا آماده شو بریم خاتون گفت کجا؟ گفتم خونه خودمون گفت خوب اینجا هم خونه شماسه گفتم نه خونه خودمون راحت تریم بالاخره که چی باید بریم جنگ اعصابم واسش درست همیشه گفت چه جنگ عصبی گفتم هیچی خاتون. بچه باید با پدر و مادرش فعلا آشنا بشه تا مادر بزرگ و داییش خلاصه بعد یه ربع کلنچار اومدیم

—بیچاره مامانم چه گناهی کرده؟

—مگه من گفتم گناهی کرده گه میخواد بیاد اینجا بمونه

—تو که میدونی نمیاد

—بله دیگه از بس الکی مغرور تشریف داره

—بسه، رنا جان استراحت کن علی خان شما فعلا اینجا براش جنگ اعصاب درست نکن

رنا: ریحانه ارو به بغل گرفت که آرومش بکنه

یک هفته ایی میشه که اینجا بودم اوایل به ارومی اما به تدریج برام سخت تر میشد نمیدونم چرا انقدر گوشه گیر و دم دمی مزاج شده بودم

رنا: این یه هفته ایی که اینجا بودی کمک بزرگی بهم کردی هر چند برات سخت بوده، سوزان تو میتونی بری عزیزم لازم نیست که با خودت کلنچار بری

—من واقعا نمیدونم چرا اینطوری شدم، اذیت میشم

—علی که باهات حرف زد
—نمیدونم، مطمئن نیستم

—همه این ها از نشونه هاش بازم نه میگی؟

به طرف تخت رفتم و ریحانه ارو بلند کردم با اینکه چیزی نمیتونست تشخیص بده اما خندید، در باز شد

علی: ببینید کی اومده
—اوه همچین میگه ببین کی اومده ادم فکر میکنه شاهکار خلقت اومده

به طرف من اومد و همونطور که ریحانه ارو بغل میکرد ادامه داد
—آمان از حسودی!

—وا؟ آخه تو چی داری حسودی کنم؟

خندم گرفته بود کل کل ها بامزه ایی داشتن فکر میکردم همه چیز بین اشون خیلی عاشقونه و شیرین باشه جوری که شیرینیش دل ات بزنه رعنا نگاهی به من کرد و گفت:
—سوزان قراره امروز بره

و من چقدر ممنون بودم که هم حال ام را درک میکرد هم زحمت گفتن این حرف به دوش کشیده بود
—بره؟ کجا بره؟

—خونه اش، مثل اینکه یادت رفته خودش خونه زندگی داره
—خودت میخوایی یا رعنا از زبون تو میگه

نگاهی بهش کردم و سرم پایین انداختم
—خودم

با جدیت ادامه داد: برای همین نگه داشتمت که به خودت ثابت بشه حرفم درست بود، سوزان تو مثل خواهرم میمونی اگه دل ات یکی شد و تصمیم بگیر نزار بعد ها پشیمون بشی شاید راه دشواری پیش روت باشه

—مرسی بابت بودنت اتون

—خوب دخترم شنیدی که عمه سوزانت خونه اش داره میره

لبخندی بهش زدم چون با گیجی نگاه میکرد که یهو گریه کرد

—_ بده من ببینم انقدر با بچه ور رفتی اشک اش در اومد

—مگه اسباب بازی که ور برم

—لابد جاش خیس کرده خیلی وقته عوض نکردیش

بویی کرد و هوفی کرد و گفت: این تا کی اینجوری بد بو میمونه

به سمت وسایل هام رفتم و شروع کردم به جمع جور کردنش و راجب حرفایی که علی بهم زد فکر میکردم، شاید باید دست به کار میشدم، ما اگه اون... سری تکون دادم

—_ میموندی بعد شام میبردمت

به چارچوب در تکیه داده بود

—نه ممنون خودم میرم

—_ هر طور راحتی، به حرفام فکر کن

—باشه

با جفت اشون خداحافظی کردم به ریحانه نگاهی کردم، دختر شیرین بانمکی بود گردنبندی که براش خریده بودم میدرخشید به صورتش دست کشیدم دل کندن از این موجود کوچولو خیلی سخت تر از اون دو نفر بود با همه سختی ها ازشون خداحافظی کردم و به راه افتادم، بهم گفته بود که راضی چون میدونسته این اتفاق میوفته نفس عمیقی کشیدم

به عمارت که رسیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم پشت سر هم دو نفس عمیق کشیدم به داخل رفتم در سالن باز کردم مثل همیشه تو سکوت کامل بود به طرف اتاقم رفتم تا در باز کردم دستم را روی قلبم گذاشتم به شهادت که بطری مشروبی دستش بود خیره شدم

—سلام

با صدای کشیده گفت : پس بالاخره اومدی

با ترس نگاهش کردم

—تو اتاق من چیکار میکنی؟

چشمش بست و باز کرد

-بشین کارت دارم

نمیدونم چرا عین این حرف گوش کن ها بر روی زمین نشستم و نگاهش کردم

-این چند وقت که اینجا بود، یهو با یه دختر روبه رو شدم قرار بود مال دایی باهاش تقسیم کنم فکر میکردم لابد یکاری کردی که، بیخیال وقتی داد زدم سرش با جسارت جلوم وایساد دنبال آتو بودم ازش که خوردش کنم اما هر دفعه این من بودم که ضایع میشدم بعد چند وقت حس کردم که رنگ نگاهش عوض شده میدونی واس منم شده بود واس همین فرار کردم از احساس اما، بدتر شد سه ماهی که ایران نبودم با خودم کلنجار رفتم دیدم نه کار از کار گذشته بود پس برگشتم، چه برگشتنی اون اتفاق رفتن یهویی به هفته سخت بود تحمل کردنش واس همین یه هفته اس که تو اناقتم تا حداقل دل تنگیم کمتر بشه

یعنی میخواست بگه منت سرم گذاشته که، عصبی شدم

—کی گفته من عاشق توام؟

-انکار نکن، چشمات بدجور لو میدنت

—اشتباه کردی

-نگفتم تو باعث شدی نه، گفتم منم هستم یعنییی نمیخواه خودم به کشتن بدم تا راضی بشی و از این چرت و پرت ها میفهمی؟

"گذشته"

کلافه دور خودم میچرخیدم، نمیدونم انگار چیزی گم کرده بودم تمرکز نداشتم تو طبابت کردن پس همه چیز به علی سپردم از درمانگاه خارج شدم

شروع کردم به کشیدن نفس های عمیق اما خوب نمیشدم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

دست رعنا روی شونه ام نشست

_خوبی؟

تند با دست اون قطره ارو گرفتم بهش نگاه کردم

—نه خوبم

علی و در کنارش دیدم با موشکافی نگاهم کرد

—چیشده؟

—هیچی

—دختر خوب دروغ نگو

—هیچی چند وقتی که کلافه ام سر در گمم دلم یچی میخواد که نیست چمیدونم الکی گریه میکنم

لبخندهای رعنا و علی دیدم تعجب کردم، چتونه؟

علی: مبارکه

—چی مبارکه؟

—عاشق شدنت

—چی؟

—خانوم عاشق شدی

—عاشق چی؟ عاشق کی؟ نه بابا

—یه عاشق اخلاقی اینطوری

—نه فکر نکنم از تنهایی زیاد اینجوری شدم

—تنهایی؟ ما که هستیم آها فهمیدم شهداد میگی

—شهداد چی؟

—ای کلک تو از شهداد خوشتر میاد

—نه

—خودتو گول بزنی، بیا بریم رعنا زیادی سرپا ایستادی ضرر داره

رفتن و من تو فکر فرو رفتم، من؟ عاشق شهداد؟ گیج سرم تکون دادم آینده همه چیز معلوم میکنه

شهداد: سوزان؟

نگاهی بهش کردم، چطور میتونستم باور کنم حرفی که میزنه واقعی هست؟

—شهادت تو الان مستی داری

توی حرفم پرید-دلیل همیشه که نفهمم دور ورم چه اتفاق هایی میگذره

—باشه اصلا بفهمی چی میگی ولی همیشه

—چرا؟

—چرا نداره من زن دایی تو به حساب میام مردم، شهروز؟

-دلیلت غیر منطقی اون میشه کاری کرد در ضمن مگه تو نگفتی که اسمن با دایی زن و شوهر بودید مگه اینکه غیر این باشه

—دروغ نمیگم

-خوب، قبول کن سوزان من و تو همدیگرو دوست داریم

نمیدونستم گیج بودم شاید خواب، به دلم رجوع کردم واقعا دوستش داشت شهروز گفت میدونسته این اتفاق میوفته و راضی هست باید چیکار میکردم؟

— شهادت؟

-جون شهادت

حرف تو دهنم ماسید نمیدونستم، منم ادمم مقابل محبت از جنس مخالف کم میارم، منم احساس دارم

-سوزان بگو

یاد گذشته ی تلخم افتادم

—من و تو نمیتونیم باهم باشیم

با تندی جواب داد:مشکلت فقط اینه یه زمانی زنداییم بودی؟ گفتم که چیزی نیست باور کن دایی ام راضی که باهام ازدواج کنیم

—تو از گذشته من چیزی نمیدونی

-گذشته ات با دایی ازدواج کردی

—نه غیر از اون

-بگو میشنوم

—نمیتونم بگم

—سوزان خواهش میکنم، دیگه دارم دیوونه میشم

—خودت خواستی

شروع کردم از سرگذشتم گفتم از خدمتکار بودنم، از حرفایی که سها شنیده بود، فراری که کردم از ت*ج*ا*و*ز*ی که بهم شد، خودکشی کردن و فهمیدن بچه ناخواسته ام که س*ق*ط شد از اینکه دایش من پیدا کرد حرف شهروز برای ازدواج صوری، بعد از یک ساعت حرف زدن اشک ام پاک کردم، تحمل شکست خوردن توی زندگی نداشتم پس به سرعت از در خارج شدم به طرف مزار شهروز رفتم نشستم و حرف زدم :

—شهروز چرا؟ چرا وقتی عاشق شدم، باید بکشم کنار مگه من چه گناهی کردم؟ شاید بخاطر خودکشی که کردم؟ ولی وقتی برگشتم به این دنیا یعنی بخشیده شدم مگه نه؟ شاید دارم خودم گول میزنم من هنوز بخشیده نشدم

سرم روی سنگ قبرش گذاشتم شروع کردم به زار زدن به خاطر بدبختی هام

—شهروز کاش قبل اون اتفاق پیدام میکردی

با صدای بلند تر گریه کردم

—شهروز خودت گفتی که راضی، نکنه خواب بوده فقط، شههاد نکنه...

انقدر گریه کردم که چشمم کم کم گرم شد

انگار داشتم از یه بلندی پرت میشدم از خواب پریدم نگاه دور برم کردم هوا تاریک بود چیزی معلوم نبود به قدری ام سرد که مجبور شدم دست هام به روی بازوهام بزارم یادم اومد سر مزار شهروز هستم

بلند شدم چرا خوابیده بودم؟ حتما شههاد تا الان نگرانم شده دلم نمیخواست به عمارت برگردم ولی مجبور بودم، یاد اتفاق هایی که افتاده بود افتادم با وحشت به قدم هام سرعت دادم به عمارت که رسیدم تندی در زدم اقا ولی نگهبان عمارت در باز کرد

_ای خانوم کجایید؟ اقا دنبالتون میگشت

—شههاد خونه است؟

_بله خانوم

—خیله خوب، خسته نباشید

_سلامت باشید

به پشت در اصلی که رسیدم نفسی کشیدم باید همه چیز فراموش میکردم دوست داشتنم باید کنار میزاشتم، سرد باید میشدم
در باز کردم با قیافه شهداد روبه رو شدم

-کجا بودی؟

—سر مزار شهروز

-چرا یه دفعه ایی رفتی؟ نداشتی حرف بزنی

—حالم خوب نبود

-گذشته تلخی داشتی حالا پشیمون میشم از حرفایی که بهت زدم

چشامو بستم و به دستم فشار اوردم

-ولی دلیلی همیشه که از دوست داشتنم دست بردارم، ب*ک*ر*ت* ملاک دوست داشتن نیست مخصوصا که دست خودتم نبوده

با این که از خجالت سرخ شده بودم گفتم: یعنی چی؟

-یعنی من هنوزم میخوام باهات ازدواج کنم

دوست داشتنش هم فرق داشت عاشقونه حرف زدن بلد نبود اما چیکار کنم دل آدم دنبال این چیزا نیست لااقل مال من نبود

قدمی جلو گذاشت

-بزار به حساب خالصانه دوست داشتن

نگاهی با تعجب کردم چیکار میخواست کنه؟ سرم به پایین خم کرد و پیشونیم به آرومی ب*و*س*ی*د

دلیم آرامشش بدست آورد به یکباره... ب*و*س*ه*ای*ی از جنس دوست داشتن

پاک و ساده، لبخندی زدم

نمیدونستم چیکار کنم؟ یا بهتر بگم چیکار کنیم؟ خواب بود یا رویا هر چی بود آرامش خالص بود و بس
اما، اما این مردم؟ حرف هاشون؟ من زندایی شهداد به حساب میومدم نمیدونستم چه کاری خوبه و چه کاری بد

گلناز: خانوم آقا گفتن وکیل اقا شهروز اینجا هستن

— بسیار خوب

به پایین رفتم و بعد از سلامی مختصر نشستم

_من اومدم که سند ملک هارو بهتون بدم، ببخشید اگر کمی دیر شد کار بسیار مهمی داشتم که باید انجام میدادم باز هم شرمند شما هستم

شهروز: خواهش میکنم مشکلی نیستش ما اگه بخوایم این ملک هارو یکی کنیم یا یکی به نام اون یکی بزنه باید چیکار کنه؟

_کارای اداریش میتونم انجام بدم، اما با توجه به وصیت اقا شهروز میپرسم قرار به نام کسی بزنید؟

-فعلا معلوم نیستش، شاید با سوزان یکی کنیم

لبخندی زد: پس بالاخره اتفاق افتاد

-ببخشید متوجه منظورتون نمیشم!؟

من هم با دقت و موشکافی نگاه وکیل کردم از چی حرف میزد؟ دست در کیف کرد از توی پوشه برگه ایی را خارج کرد

_این اقا دادن که اگر پیش بینیشون درست از آب در اومد باز کنم و برای جفتتون بخونم

-چه برگه ایی؟

_اجازه بدید

برگه ارو باز کرد و شروع به خوندن کرد

_شهادت و سوزان عزیزم، نمیدونم به چه دلیلی این نامه ارو نوشتم شاید حدس هایی که میزدم درست از آب در اومد الان با خودتون فکر میکنید که چه حرفی؟ نمیدونم چرا سوزان دیدم اون رو لایق شهادت میدونستم، شهادت مثل پسر من میمونی شاید اگر زیبایی درونی سوزان دیدی توام به این ماجرا پی ببری که لایق دوست داشتن و انتخاب همسر هست. من راضی به این امر هستم چون از همون اول مراسم ازدواج ما به صورت صوری بود نه به طور حقیقی، سعی کنید احترام هم نگه دارید و همچنان این دوست داشتنتون حفظ کنید، خیلی دوست داشتم تو مراسم شما دو نفر از عزیزانم باشم حیف و صد حیف با آرزوی بهترین ها برای شما

نگاهی به شهادت کردم و توی عمق نگاهش غرق شده بودم شهروز اسطوره بود. نمونه، به گمانم فرشته ایی بود که وظایفش روی زمین تموم شده بود

لبخندی زدم، خدایا شکر ت ایی گفتم به خاطر بر آورده شدن آرزوم، خوشبختی بود که بهم رو زد

وکیل: خوب؟ شک دارید نامه ارو بدم بخونید؟

شهادت سرش به سرعت تکون داد

-بله حتما

با دیدن دست خطش نگاهی بهم کرد و اره ایی گفت

_خوب؟ قرار کی ازدواج کنید؟

-تو همین روزا

_بسیار خوب من کارهایش انجام بدم؟

-بله، به نام سوزان کنید

—چی؟

_چشم، امر دیگه ایی ندارید؟

-نه

بله ایی گفتم

—چرا اینکارو میخوای بکنی؟

-به عنوان مهریه ات، میخوام بنامت کنم

واقعا چی داشتم به این پسر بگم؟ همه اخلاقش شبیه شهروز بود، همین که وکیل رفت خواستم برم که باز جلوم ایستاد تاریخ انگار داشت تکرار میشد

-میدونم توام به چی فکر کردی

نگاهی همراه با عشق بهش کردم

-سوزان، اونطوری نگام نکن. نمیتونم دیگه خودم نگه دارم

سرم پایین انداختم که خنده اش گرفت

-سوزان، نگاهم کن

—بالاخره نگاهت کنم یا نکنمگ

-اونطوری نگاه نکن، بدم میاد حرف زدنی نگاهم نکنی

سرم بالا اوردم و بجای مستقیم خیره شدن توی اون چشم های قهوه ایی سوخته یه نگاه کلی کردم به لب هاش خیره شدم

-بهتره هر چه زودتر ازدواج کنیم چون اون موقع ها میتونستیم راحت کنار هم باشیم اما الان زندگیمون بهم گره خوردش

به ناگاه حرفش قطع کرد و دستی به موهاش کشید

-نگاه کردنت که بدتر شد، سوزان میخوای یه خطبه ایی بین امون خونده بشه تا گناه نکنیم تا سال دایی در بیاد؟

—باشه فکر کنم بهترین تصمیم که میگیرم

-برای امروز خوبه؟

—هر طور راحتی

- من که نباید جواب بدم، تو باید بله بدی

—باشه مشکلی ندارم

-شناسنامه ات کجاست؟

—تو وسایل های شهروز، کتابخونه است

سری تکون داد و به سمت کتابخونه رفت منم حموم مختصری کردم لباس هام میپوشم که به در اتاق ضربه ایی خورد

—بله؟

-منم، سوزان میشه داخل بیام؟

روسی از توی کشو در میارم و به سرم میندازم و گره میزنم
—اره میتونی

در باز کرد و نگاهم کرد
—اتفاقی افتاده؟
—اره خودمم تو شوک هستم

—شوک؟ شوک چی؟
—شناسنامه ات

—شناسنامه ام چی؟
—اسم دایی توش نیست

—چی؟
به طرفم اومد نشونم داد تو قسمت نام همسر اسمی از شهروز نبود

—یعنی چی؟
—نمیدونم

—ولی من خوب یادمه که بله دادم
—تو یادت هست کی عقدتون کرد؟

—اره اسمش حاج مصطفی بود
— حاج مصطفی، حاج مصطفی شناختم! میخوام برم سراغش جریان بپرسم

—منم میام
—تو چرا؟

—همونجا عقد کنیم
—اره، اره خوبه حاضر شو

با فکری مشغول شروع کردم به لباس پوشیدن باهم به راه افتادیم، هر دو سکوت کرده بودیم شاید توی فکر بودیم که چی به چی بود، به خونه حاج مصطفی رسیدیم خانومش در باز کرد و به داخل دعوتمون کرد روی زمین نشستیم

—شرمنده ها اقا میخوایید صندلی بیارم؟ حاجی الان هاست که خونه بیاد

— حاج خانوم مشکلی نیست ،منتظرشون میمونیم

چایی توی استکان های نقلی آورده بود و همراه با خرما خوردم که حاج مصطفی اومد

—خوش اومدید اقا کاری هست براتون انجام بدم؟

—بله حاج اقا دو تا کار مهم باهاتون دارم

—در خدمتم

نشست و شهادت خواست شروع کنه که پیش دستی کردم

—حاج اقا شما خوب یادتون هست من و شهروز خان عقد کردید؟

—بله دختر جان

— بعد از اینکه شناسنامه ام از اتابک خان گرفت به شهروز دادم پس اسمش چرا توش نیست؟

—دختر جان شهروز خان به من گفتن بین شما و ایشون صیغه بخونم که بتونید راحت کنار هم باشید که گناهی پیش نیاد . به مدت معلومی گفتش و من بیان کردم که خودتم شنیدی

—من نشنیدم

—یادمه تو این دنیا بودی

وای شهروز به فکر همه چیز بوده یعنی من یه مدت معلومی زنش بودم که هم جلوی اتابک قرار بگیره هم بعدا برای من مشکلی پیش نیاد،بیش از بیش مهرم نسبت بهش بیشتر شد لبخندی روی لب شهادت هم اومد به گمانم اونم داشت به کار داییش فکر میکرد

—خوب کار دیگه اتون چی بود؟

شهادت:اومدیم مارو به عقد هم در بیارید

—چه کار خیر پسندیده ایی

— یعنی فکر بد راجب ما نمیکنید؟

_ ما تو جایی نیستیم قضاوت کنیم خواست خدا بوده بعدشم با کار شهروز خان همه چیز معلوم شده دخترم مبارکه پس من دفترم بیارم خانوم، خانوم دفترم بیار

— حاج اقا میشه یه خواسته ایی از شما بخوام؟

_ البته دخترم

— میشه سر مزار شهروز خطبه ارو بخونید؟

شهادت نگاهي بهم کرد و لبخند زد پس اونم راضی بود

_ مشکلی نیست دخترم بریم

سر مزار شهروز روی رو فرشی که حاج خانوم داده بود نشستیم و حاج مصطفی شروع کرد به خطبه خواندن همونطور که به قران کوچیک جیبی نگاه میکردم دعا میکردم که دیگه از این به بعد زندگی ارومی تجربه کنم

_ وکیلیم؟

— با اجازه ی شهروز خدایامرز، بله

_ مبارکه

شهادت هم بله ایی گفت و بعد از امضاهایی که انجام دادیم رسماً زن و شوهر شدیم

— ببخشید که مراسم نگرفتم، میدونم ارزوی هر دختری هست

— ما کسی نداریم پس مهمونی نمیخواد یه شام مختصر به رعنا و سها و سنا خانواده اش بدیم

— مشکلی داری آرسام دعوت کنم؟

— نه اتفاقاً اهو یادم رفت

قرار شد فردا یه شام به دوستانمون بدیم لباس کرم رنگی پوشیدم به طرف پایین رفتم، همه بودن سها و سنا با ناراحتی نگاهم کردن که غریبه بودن بهشون نگفتم، از دل هر دوشون در اوردم

به گمانم سر ارسام به سنگ خورده که دیگه از من دست کشیده بود شاید چون ازدواج کردم علی شروع کرد به صحبت کرد:

_شهادت درسته که سوزان پدر و مادر نداره اما فراموش نکن که با دست خودش نشون داد

_برادر داره ، کمتر از گل بگی دعوا مون میشه

رنا: علی؟

با محبت به علی نگاه کردم مثل برادر همیشه پشتم بود
-چشم برادر همسرم

بعد از دو سه ساعتی مهمون ها که عزم رفتن کردن شهادت به طرفم اومد من در آغوش گرفت

-همه چیز تموم شد

لبخندی زدم و با استرس فراوان به طرف اتاق مشترکی که انتخاب کردیم رفتیم

"سه سال بعد"

در حال نگاه کردن به بیرون بودم که دست های شهادت بر بدنم قفل شد
نگاهی بهش کردم

-کجایی خانوم؟

هیچی دارم به پرنده ها نگاه میکنم

تو این سه سال زندگی ارومی داشتیم با شهادت به این نتیجه رسیده بودیم که بچه نیستیم قهر و دعوا راه بندازیم بنابراین مشکل هامون با حرف زدن حل میکردیم همین باعث آرامش کلی زندگی ایمون شده بود

دستی به برجستگی شکمم کشید

-حال پسر کوچولومون چطوره؟

لبخندی زدم و دست هام روی دست هاش گذاشتم

از کجا میدونی پسره؟

-خوب دیگه من همه چیز میدونم

— آقا همه چیز دان پس واسش اسم انتخاب کنیم ؟

-اره حتما تو بگو

—نه تو بگو

-خانوم ها مقدم ترن

—اگر حدس ات درست باشه ،دلم میخواد اسم اش شهروز بزارم

-منم میخواستم شهروز پیشنهاد کنم میدونی سوزان هیچ وقت از رابطه من با کتی نپرسیدی اما الان خودم میگم کتی دوست داشتیم ولی نه اونقدر زیاد حسودی نکن ،بههم میگفتن مرد یخی چون به خاطر سرد بودنم توی رابطه کتی کنار کشید بگذریم، ولی تو واقعا سوزان بودی ،سوزان تر از خورشید که تونستی قلب یخی ام آب کنی

برگشتم توی چشماش غرق شدم که ل*ب*ه*ا*ش به روی ل*ب*ه*ا*م گذاشت

تو فکر کن که

جوانی جاهلم ،کافر م ، باطم

باطنم از فکر مردود تو هیچ است

عاقل ، نه نیستم

عاشقم

صادقم با دلمو جانم

سر جنگ دارم

با هر که کند تو را بد نگاه

من کیم ؟

پسرک دیوانه؟

که با دست خود کنده دل و برده از این خانه

جوانی پوچ و هیچ؟

تو فک کن کافر م

چشم در چشم خدا ام چشم بسته ام

تو فکر کن کافر م

تو فک کن کافر م

عاشقم و سوز صدای تو مرحم جان من است

حال عاشقم ؟ یا کافر م ؟

شعر: aghaye pinokio

پایان

RomanCity